

اجاره نشین



اجاره نشین

اثر :

عزیز نشین

ترجمه : پروین صمیمی

ناشر



تهران ناصر خسرو

تلاش برای معاش

پدرم که بزرگی شده آنادولو یکی از دهات ترکیه است در سن ۱۳ سالگی باستامبول آمده با مادرم که او نیز یکی از اهالی آنادولو بودم. و گوا اینکه مجبور بوده‌اند تا برای بوجود آوردن من چنین راه دور و درازی را طی کنند - ازدواج می‌کند از آنجائیکه انتخاب زمان در دست من نبود در بدترین زمان یعنی در یکی از روزهای خونین جنگ اول جهانی و بسال ۱۹۲۵ و باز چون انتخاب مکان نیز در دست من نبود لذا در یکی از جاهای اعیان نشین استامبول یعنی جزیره هیبلی متولد شدم... این جزیره تقریباً محل ییلاقی طبقه اعیان و اشراف ترکیه است. ولی از آنجائیکه آنها نیز بدون فقرا امورشان نمیگذرد لذا خانواده‌های فقیری چون ما را پیش خود آورده ضمن کشیدن شاق‌ترین کارها نون بخور و نمیری به آنها میدهند .

با این گفته‌ها نمی‌خواهم خود را آدمی بدشانس بحساب آورم بالمکس افتخار می‌کنم که در خانواده‌ای فقیر که ۰/۱۰۹۰

ملت ما را تشکیل میدهند چشم بدنیا گشوده‌ام . اسم را نصرت گذاشتند و این کلمه در عربی بنام كمك کننده است و با اصطلاح من كمك کننده‌ای بودم که از طرف خداوند پیدر و مادرم ارزانی شده بودم و این اسم برای من کاملاً اسم بامسمائی بود . و در حالیکه پدر و مادرم اصلاً آمیدی بزننده بودن من و خودشان نداشتند، امیدشان را پروردگار بسته بودند .

همانطوریکه اسپارته‌ها عادت داشتند بچه‌های ریز و ضعیف شانرا بدست خود از بین ببرند این کار را طبیعت در خانواده ما بدون دردسر انجام میداد اگر بطور مفصل برایتان تعریف کنم که چگونه ۴ برادر مرحوم تاب گرسنگی و تشنگی رانیا آورده و یکی پس از دیگری جان بجان آفرین تسلیم نمودند ، پی خواهید برد که من در زنده بودن چقدر می‌توانم جون سخت باشم . برعکس جون سختی من، مادرم پس از ۲۶ سال زندگی برای آنکه دیگران مخصوصاً طبقه اعیان و اشراف بتوانند بهتر و بیشتر در این دنیا زندگی کنند دار فانی را وداع گفت . همانطوریکه میدانید وضع تجار در ممالک کاپیتالیست و وضع نویسندگان و طبقه روش فکر در ممالک سوسیالیست نسبتاً خوب است . یعنی کسانی که طرز زندگی کردن و زنده ماندن را می‌دانند اگر نویسنده اند در ممالک سوسیالیست و اگر تجارند در ممالک کاپیتالیست بصر می‌برند .

و شما می‌توانید بدیوانگی من از آنجائی پی‌بیرید که وقتی بیش از ۱۰ سال نداشتم در مملکتی مثل ترکیه که از ازل کاپیتالیستی در همی داشته ذوق و شوق نویسندگی بصرم زد و خوشمزه این جاست که در تمام خانواده من کسی که قادر به

خواندن و نوشتن باشد وجود نداشت .

پددم مانند تمام پدران دیگر که خیر خواه فرزندانشان هستند روبمن کرده گفت:

– با باجون از حال ذوق و شوق تو در راه درستی به کار بینداز که بعداً بتوانی با آن نون بخور و نمیری گیر بیآوری اگر از من می شنوی نویسندگی و شاعری را که جز رنج کشیدن و محروم بودن از زندگی چیز دیگری در بر ندارد از کلهات بیرون کن.

بدبختی این بود که هنوز قلم و کاغذی بدست نگرفته بودم که مرا خواه ناخواه بمدرسه نظام فرستادند .

در تمام طول عمرم آنچه را که می خواستم انجام بدهم بآنها دسترس نیافتم و آنچه را هم که کردم بعداً خودم نه پسندیدم .

در حالیکه من می خواستم نویسنده شوم سر باز شدم . علت آنهم این بود که در آن زمان بچه های بی بضاعت فقط می توانستند بطور شبانه روزی در مدرسه نظام درس بخوانند .

در سال ۱۹۳۳ قانون انتخاب اسم فامیل در ترکیه بمورد اجراء گذاشته شد و هر کس مجبور بود اسم فامیلی برای خود انتخاب کند .

چون انتخاب اسم فامیلی برای هر کس آزاد بود بزودی کمبودهای فراوان هموطنان مان بروز کرد .

خسبب ترین فرد مملکت اسم فامیلش را «دست باز» ترسو ترین فرد دنیا اسم فامیلش را «جسور» تنبل ترین فرد دنیا اسم فامیلش را «پرکار» گذاشت .

واژه مهتر معلم ما که غیر از امضای خودش نمی توانست

چیز دیگری روی کاغذ بنویسد اسم فامیلش را «خوش نویس» گذاشت! .
در آن زمان همه مثل مردم امروز جدیت می کردند با
انتخاب اسامی اروپائی رشد خودشان را نشان دهند . من مثل هر
غارتی که تا بحال نصیبی نبرده است. و دلم هم نمی خواست نصیبی
بیرم . از اسم های اروپائی بی نصیب مانده کلمه «نسین» را بعنوان
اسم فامیل برای خود انتخاب کردم .

و این بدان جهت بود که وقتی دیگران مرا باین نام صدا
میکنند بخود آمده بدانم در اطرافم چه می گذرد .

در سال ۱۹۳۸ افسر ارتش شدم یعنی در حقیقت ناپلثونی
دیگر زاده شد. هر افسر جوانی خود را ناپلثونی فرض کرده در
بعضی ها این بیماری ناپلثونی پس از مدتی بر طرف شده در بعضی
دیگر تا آخر عمر باقی می ماند .

مرض ناپلثون شدن در مملکت ما مرضی است مسری و همه گیر .

کسانی که باین مرض مبتلا میشوند فقط فتوحات ناپلثون
را در نظر گرفته بدون آنکه از شکست هایش یادی کنند دست
راستشان را بین دکمه های کتشان فرو برده در حالیکه نقشه دنیا
را در مقابلشان می گذارند با خطوط قرمز رنگ، خطوطی در آن
کشیده پس از تسلط و استیلا بر آنها تازه در میآیند که دنیا چقدر
کوچک بوده و آنها خبر نداشته اند .

این بیماری اغلب با تب شدید نیز همراه بوده گاهی بیماران
بهذیان افتاده خود را تیمورلنگ ، چنگیز ، آتیل ، آنبیال ،
مول تکه حتی هیتلر می دانند !

درست وقتی ۲۳-۲۴ ساله بوده و افسر جوانی بیش نبودم
هر روز از صبح تا شب صدها بار دنیا را فتح کرده روی نقشه بزرگ

دنیا علاماتی رسم می‌کردم این بیماری دو سال تمام مرا آزرده و پس از آن بهبودی کامل یافتم .

وقتی بچه‌ای بیش نبودم درموقع بازی باهمسالانم همیشه رل نویسنده را بمهد می‌گرفتم . چون در ارتش غیر از قسمت‌های اداره ، پیاده ، زرهی، مخابرات و خیلی چیزهای دیگر از رشته نویسندگی خبری نبود . در سال ۱۹۴۴ استعفا کردم و از ارتش بیرون آمدم . اما کسانی بودند که پس از ژنرالی شروع به کار نویسندگی و شاعری نموده غیر از خودشان همه را مات مبهوت می‌کردند خدامیداند پس از سپری شدن ۵۰ سال از عمریک نفر چگونه می‌تواند شعر بگوید یا مقاله‌ای بنویسد .

بشغل نویسندگی از همان زمانی که افسر بودم شروع کرده و چون نمی‌توانستم با اسم خودم مقالاتم را بنویسم آنها را با اسم پدرم عزیز نسین منتشر کردم .

و این اسم ساختگی در اندک مدتی اسم اصلی من یعنی نصرت نسین را از خاطره هازدوده و آنرا بدست فراموش سپرد .

در آن زمان مرا نویسنده جوان می‌نامیدند . پدرم باریش سفید، پستی خمیده در یکی از ادارات مشغول کار بود و گذشته از آنکه هیچ کسی او را عزیز نسین، قبول نداشت حتی گاهی نیز مشکلاتی برایش پیش می‌آوردند و پدرم تا زمانی که زنده بود موفق شد ثابت کند، که اسمش عزیز نسین است .

پس از آنکه کتابهایم بزبانهای زنده دنیا ترجمه شد با مشکل دیگری روبرو شدم چون کسانی که مقداری وجه بمنوان حق تالیف برایم می‌فرستادند با اسم عزیز نسین بود و چون خود من نصرت نسین بودم نمی‌توانستم پولها را بگیرم

من هم مانند اکثر نویسندگان نویسندگی را با شاعری شروع کردم. ناظم حکمت شاعر عالی قدما در موقعی که اعتصاب غذا کرده بود شعرهای مرا خوانده گفت :

- شعرهای بدی می گوید بهتر است بنویسندگی بپردازد
این حرفهای گوهر بار ناظم حکمت در من چنینی، حسی را بیدار کرد که نکنه او نسبت بمن حسادت می کند ! .
البته باید بگویم بعدها که شعر و شاعری را ها کردم بعلمت آن بود که احترام فراوانی به شعر قائل هستم و خواه آنرا در هم نریزم .

متأسفانه فعلاً شعرای زیادی در سراسر مهانت مان داریم که چون احترامی برای شعر قائل نیستند بسره بن شعر همچنان ادامه میدهند .

به بزرگی صنعت شعر ایمان کامل دارم و میدانم کسانی که شعرای بزرگی شده اند جدیت می کنند، نویسندگان بزرگی شوند .

البته تمام این مطالب را برای خودم نمی گویم چه همانقدر که در نویسندگی موفق بودم در کار شعر و شاعری نیز با عدم موفقیت روبرو نبوده ام ! ...

البته شعرهای من از آن جهت مشهور شد که اغلب در زیر آنها نام زنی نوشته می شد که در حقیقت اسم مستعار من بود ! ... حتی با اسم مستعار من که نام زنی بود نامه های عاشقانه زیادی نیز میرسید ! ..

از کودکی علاقه داشتم که داستانهای درام و تأثیر انگیز بنویسم . باین منظور اولین داستان خودم را در چنین مایه ای

نوشته بانجمنی دادم . رئیس انجمن که معلوم بود اطلاعاتی در مورد نوشته‌های مختلف ندارد بجای آنکه راز زار برداستان من بگریه قاه قاه خندیده گفت :

- آفرین بر شما ، باز ازین نوع داستانها برایمان بیارین این یأس و ناامیدی درعالم نویسندگی ام هنوز که هنوز است فراموشم نشده است . بیشتر داستانهایم را که برای گریه کردن مردم نوشته‌ام آنها را خندانده و بدین وسیله مرا فکاهی نویس معرفی کرده است . اما حالا هم که سالها از آن زمان می‌گذرد واقماً نمیدانم فکاهی نویسی چیست! .. فقط می‌توانم باندازه کمی که از آن میدانم مطالبی برای شما بیان کنم . البته من بمرور زمان فکاهی نویسی شدم و اغلب درسئوال دوستان و آشنایان که می‌پرسند فکاهی نویسی چگونه هنری است بطور خیلی مختصر و مفید عرض می‌کنم فکاهی نویسی مشکل ترین نوع نویسندگی است .

در سال ۱۹۴۵ با کمک دولت وقت و بدست عده‌ای از مردم قشری که ما آنها را قشریون می‌نامیم بنای روزنامه‌ام که بنام تان (tan) خوانده می‌شد ویران گردید و بعد از آن مدت‌ها بیکار ماندم و در هیچ يك از مجلات و روزنامه‌ها کاری برای گذران کردن نیافتم . و ناچار شدم بایش از ۲۰۰ اسم مستعاریه مجلات و روزنامه‌ها مطالب گوناگون بدهم . مطالب من در آن هنگام بیشتر بصورت سرمقاله ، رپرتاژ ، لطیفه و رمانهای عشقی پلیسی بود . نامهای مستعار من تا زمانی پابرجا بود که سردیبران مجلات و روزنامه‌ها بهویت اصلی من پی نمی‌بردند و وقتی که می‌فهمیدند آن اسم مستعار مال من است ناچار اسم مستعار دیگری برای خود انتخاب می‌کردم .

ناگفته نماند که روی بسیاری از اسامی مستعار من اشتباهات زیادی رخ داده است مثلاً در همان زمان رمان کوچکی برای بچه‌ها نوشته نام نویسنده آنرا «داو» و «آتش» که اسم دوفرزندم بود گذاشتم. این کتاب بزودی مشهور شد و بیشتر از آن در کودکانها و دبستانها برای تدریس استفاده کردند. حتی جمعیت زنان که روزنامه مستقلی داشت با نویسنده آن که يك زن ۴۰ ساله بود مصاحبه نموده اطلاعات بیشتری در مورد آن کتاب در دسترس اعضای جمعیت گذاشت...

و باز مقاله‌ای که با اسم مستعار يك نفر فرانسوی نوشته بودم در آن‌دک زمان مشهور شده بعنوان نمونه‌ای از هنر فکاهی نویسی فرانسه در یکی از نمایشگاهها خوانده شد.

باز مقاله‌ای با اسم مستعار يک نفر چینی نوشتم که بعنوان نمونه‌ای از فکاهی نویسی کشور چین قلم داد شد.

البته مدتی را که نتوانستم با نویسندگی مخارج بچه‌ها را تأمین کنم مغازه‌های بقالی، اغذیه فروشی و عکاسی باز کرده حتی مدتی هم حسابدارش کتی شدم ولی با کمال تأسف دریافتم اینها کارهایی نیست که من بتوانم آنها را انجام دهم. بخاطر بعضی از نوشته‌هایم ۵/۵ سال بزندان محکوم شدم که ۶ ماه از این دوره بعلت مقاله تنیدی بود که در باره ملکه فاروق پادشاه مصر و یکی از سران کشورهای دیگر نوشته بودم.

آنها بوسیله سفرای خود مرا تحت تعقیب قانونی قرار داده بزندان انداختند.

از زن اول خودم ۲ فرزند و از زن دوم نیز ۲ فرزند دارم که رویهمرفته ۴ فرزند میشوند.

وقتی در سال ۱۹۴۷ برای اولین بار توقیف شدم، پلیس ضمن ۶ روز بازجوئی میپرسید :

- نام اصلی کسی که نوشته‌هایش با اینهمه اسم مستعار چاپ می‌شود چیست ؟

باور کنید آنها اطمینان نداشتند که من خودم آنها را می‌نویسم .

دو سال بعد از آن قضیه کار بر عکس شد . بدین ترتیب که پلیس هرچه نوشته با نام مستعار بدست می‌آورد بحساب من می‌گذاشت . و من ناچار بودم زمانی با کوشش هرچه بیشتر ثابت کنم که مثلاً فلان نوشته را من ننوشته‌ام و زمانی جدیدت کنم که آن نوشته مال من است !

حتی روی دشمنی، پلیس ۱۶ ماه مرا بجهت نوشته‌ای که عده‌ای شهادت داده بودند مال من است بزندان انداخت . وقتی برای اولین بار ازدواج کردم منو وزنم از زیر شمشیرهای برهنه دوستان افسرم گذشتیم و وقتی بازن دوم نامزد شدیم حلقه‌های نامزدی را از پشت میله زندان در دست هم کردیم! .. متوجه می‌شوید که نویسندگی چندان شغل مهمی نیست! .. قبل از اینکه وارد زندان شوم آدم لاغری بشمار می‌آمدم ولی چون در زندان غیر از خوردن و خوابیدن کاری نداشتم بزودی چاق شدم .

در سال ۱۹۵۶ در مسابقه فکاهی نویسان که در ایتالیا برگزار شده بود شرکت کرده برنده مدال طلا شدم . و از آن روز به بعد بود که تمام روزنامه‌ها و مجلات که بهیچوجه راضی نمیشدند اسم اصلی ام را روی مقالاتم بگذارند ، آمادگی خود را برای

این کار اعلام داشتند .

ولی دیری نپائید که دوباره اسم مرا از روزنامه‌ها زدند و مجبور کردند که در سال ۱۹۵۷ باز برنده مدال طلا شوم . پس از آن دوباره اسم در روزنامه و مجلات دیده شد .

در سال ۱۹۶۶ نیز دره سابقه فکاهی نویسی که در بلغارستان برگزار شده بود شرکت کرده برنده جوچه تینی طلا که مخصوص نفر اول بود شدم .

در سال ۱۹۶۰ که تغییراتی در سیستم حکومتی ترکیه رخ داد از زور خوشحالی یکی از مدال‌های طلایم را بخزانۀ دولتی بخشیدم و پس از آن دوباره محکوم بزندان شدم .

ولی مدال طلای دوم و جوچه تینی طلا را برای روزهای مبادا حفظ کرده ام .

عده زیادی از اینکه توانسته‌ام تا با امروز بیش از دو هزار داستان بنویسم در تعجب‌اند . ولی هیچ جای تعجب نیست اگر بجای ده نفر که نفرات عامله مرا تشکیل می‌دهند ۲۰ نفر آنرا تشکیل میداد صد در صد تا بحال بیش از ۴ هزار داستان نوشته بودم !

حالا ۵۲ سال دارم ۵۳ کتاب نیز نوشته‌ام . گذشته از آن ۴۰ هزار لیره بدمی ۴ فرزند و یک نوه دارم . و فعلا تنها زندگی می‌کنم .

نوشته‌هایم به ۲۳ زبان و کتاب‌هایم به ۱۷ زبان رایج دنیا ترجمه شده است . و پيس‌هایم در ۷ مملکت ب معرض نمایش گذاشته شده است .

فقط دوچیزم را از همه مخفی نگه میدارم اول چه خستگی و دوم فهمم را .

نسبت بسنم جواتر بنظر میایم علت آنرا شرح میدهم :
چون فوق العاده کارم زیاد است فرصت نمی کنم زندگی کنم
وبهمان حال باقی مانده ام !

اگر يك بار ديگر بدنيا بيايم كارهايي را كه در زندگي اول
كرده ام بمقدار بيشتري بنحو احسن انجام خواهم داد .
اگر مردی را كه نمی خواست هرگز بمیرد می دیدم منم
نمی مردم . ولی همانطور كه میدانید چنین شخصی در دنیا وجود
ندارد و گناه موجود نبودن او بگردن من نیست چون من هم
مثل دیگران خواهم مرد .

انسانها را بیش از حد تصور دوست دارم و گاهی بعلت
اشتیاق زیاد ، نسبت بآنها عصبانی می شوم .

هنوز داستان زندگی من تمام نشده ولی بخوبی می دانم
كه خوانندگان عزیزم از طول دادن كلام دل خوشی ندارند .
بنا بر این فكر می كنم كه داستانم تمام شده است ولی مطمئن هستم
كه قادر نخواهم بود بدانم كه آخر و عاقبت این داستان بكجا
خواهد انجامید ...

با حقوق ماهیانه

روزاول ماه برای اولین بار از آن اداره حقوق می‌گرفتم حسابدار اداره درحالی‌که حقوق مرا می‌پرداخت گفت :
 - لطفاً ۳۰ لیره بدین تا ۳۰۰ لیره تقدیم کنم.
 کم مانده بود بخندم. اومیخواست ۳۰ لیره از من آسمان
 جل بگیرد و درعوض ۳۰۰ لیره پرداخت نماید. همانطور که سرم
 پائین بود و دفتر را امضاء می‌کردم گفتم:
 - متأسفانه پول خرد همراه ندارم!..
 ۲ اسکناس ۱۰۰ لیره‌ای، یک اسکناس ۵۰ لیره‌ای و دو
 اسکناس ۱۰ لیره را شمرده تحویل داد .
 در حدود ساعت ۵ بعد از ظهر از اداره خارج شدم و بمحض
 خروج بیاد دوست دندانپزشکم که میگفت:
 - هیچوقت تمام پولهای‌ی را که دارید در یک جیب نگذارید
 و آنها را در جیب های مختلف بگذارید که اگر خدای نخواست
 مورد دستبرد واقع شد همه پولهای‌تانرا از دست نداده باشید افتاده،
 فوراً یکی از اسکناسهای ۱۰۰ لیره‌ای را در جیب بغل راست،
 دیگری را در طرف چپ گذاشته ضمن جا دادن اسکناس ۵۰
 لیره‌ای در جیب پشت شلوارم یکی از اسکناس‌های ۱۰ لیره‌ای را

در جیب سمت راست و دیگری را در جیب سمت چپ شلوارم گذاشتم پس از جایجا کردن آنها دستی بروی جیب کوچک شلوارم که معمولاً پول خردهایم را در آنجا می‌گذارم کشیده متوجه شدم چند لیره‌ای پول خرد در آنجا دارم از ترس آنکه مبادا در موقع بیرون آوردن دستمال پولهایم را مفت و مسلم از دست بدهم دستمال را در جیبی که پول نداشتم فرو بردم. اگر پولها می‌افتاد...

پس از پیمودن مقداری راه در سمت راست خود آپارتمان بسیار زیبایی دیدم. روی درب بزرگ آن آگهی کوچکی دیده میشد و معلوم میکرد که صاحب آپارتمان در نظر دارد یکی از قسمتهای آن آپارتمان را با جاره بدهد. بدون اختیار بطرف آپارتمان کشیده شده از درب بزرگ آن وارد شدم.

در روی یکی از دیوارهای سمت چپ آپارتمان عکس بسیار بزرگ و زیبایی از یک مسجد ترکیه و در روی یکی از دیوارهای سمت چپ آپارتمان عکس بزرگی از یک ویلای زیبا، با گل‌های سرخ و سفید جلب نظر میکرد.

بعد از تماشای آنها زنگ درب آپارتمان دربان آنجا را بصدا در آوردم. مدتی نگذشته بود که مردی قوی هیکل درب را برویم باز کرد. بدون مقدمه گفتم:

- میبخشید که شمارا ناراحت کردم. اگر براتون امکان داره آپارتمان مورد اجاره را از نزدیک نشانم بدهید.
- بفرمائید.

وقتی درب آپارتمان اجاره‌ای را باز کرد گفتم:

- سه اتاق، هال، حمام و آشپزخانه.

- اجاره بها چنده؟

- يك كلام ۵۰۰ لیره.

- خیلی خوبه.

- خیلی عالیه.

- واقعا عالیه.

وقتی وارد خیابان شدم یکباردیگر جیب هایم را کنترل کردم. خیابان مثل همیشه شلوغ بود من بدون اینکه مقصدی داشته باشم بنگاه کردن ویتترین مغازه ها پرداختم تا برستورانی که غالباً در آنجا غذا میخوردم رسیدم. از این رستوران و صاحب آن خیلی خوشم میآمد. چون صاحب آن بدون تظاهر و چیدن انواع و اقسام خوردنی ها در پشت ویتترین مغازه اش که معمول تمام رستورانها است غذای خوبی ب مردم میداد .

داخل رستوران شدم. این برای اولین بار بود که در غیر ساعت نهار و شام، وارد آنجا میشدم. همه میزها خالی بود.

گارسون بطرفم آمده گفت:

- بفرمائید قربان.

- شاتوبریان میخواوم.

من شاتوبریان را که يك نویسنده فرانسوی بود بخوبی میشناختم. اما بعداً فهمیدم غذایی بهمین نام هم وجود دارد .

البته این موضوع را سه روز قبل ازدوستی شنیدم که:

چندی پیش يك نفر انگلیسی بمملکت ما آمده از گارسون

همین رستوران پرسیده بود:

- غذای فوق العاده خوشمزه چی دارین؟

آنوقت گارسون، غذایی که شاتوبریان نامیده میشد برایش

آورده بود .

مرد انگلیسی ۲۰ سال پیش از این شاتوبریانی در پاریس

خورده بود. وقتی شاتوبریان را که برایش آورده بودند خورد

با خوشحالی گفت:

- شاتوبریانی باین خوبی را کسی جز جین نمیتونه درست کنه. آیا آشپز شما همان مسیوجین است؟

- بله ایشون هستند.

- نگفتم که من در پیش بینی هام اشتباه نمی کنم؟

وقتی گارسون باردیگر روبمن کرده گفت:

- بفرمائید قربان.

گفتم:

- شاتوبریان.

گارسون با تعجب از کنارم دور شده مطلب را بصاحب رستوران گفت.

از صاحب رستوران پرسیدم:

- آیا آشپزتان قادر بنهیه چنین غذایی هست؟

- بله قربان طرفهای عصر تشریف بیاورید صد درصد

شاتوبریان مورد درخواست شما حاضر خواهد بود.

- قیمتش چنده؟

- از این سؤال من کاملاً متعجب شد و یقین دارم که

پیش خودش تصور کرد حتماً من یکی از بازرسان های شهرداری هستم.

به لیست بهاء غذاهائی که در آن رستوران فروخته میشد

نگاه کردم. غذاهای گوشت دار ۵ لیره بی گوشت ۳ لیره و آش

ماست ۱ لیره بود...

در حالیکه صاحب رستوران و کارکنان آن با تعجب مرا

ورانداز میکردند پیش خود حسابی کرده دریافتم با ۱۵ لیره

غذای خوبی در آنجا میتوانم بخورم.

صاحب دستوران گفت:

- برای شام منتظر تان خواهم بود.
- جدیت میکنم پیام. فعلاً خدا حافظ.
از دستوران ۵۰-۶۰ قدمی دور نشده بودم آنه به رضا یکی از دوستان نزدیکم برخوردم پس از سلام و احوالپرسی گفت:

- ازدواج کردم. پرسیدم:

- کی؟

- هفته گذشته جشن عقد و عروسی مان بود. پول زیادی خرج کردم.

- خیلی پول خرج کردی؟

- فقط برای عروسی ۵ هزار لیره بمردم بدهکار شدم. آنهم از ساعت ۹ شب تا صبح.

- خیلی خوبه انشاءالله که مبارکه.

و بدون آنکه از او خدا حافظی کنم براه خود ادامه دادم. دوستم مدتی مرا نگاه کرد و چون متوجه شد که اصلاً قصد خدا حافظی ندارم براه خود ادامه داد.

جیب هایم را کنترل کردم. همه پولهایم که عبارت از ۲۷۰ لیره باضافه چند لیره پول خرد بود کمافی السابق در جاهایشان بودند.

مانند کسانی که در خواب راه میروند بودم و نمیدانم کی وارد آن ساختمان بزرگ شدم فقط یادم هست وقتی بخودم آمدم متوجه شدم که در سالن یکی از خیاط های مشهور هستم. آقای خیاط پس از احوالپرسی گرم و صمیمانه پرسید:
- قربان در نظر دارین لباس بدوزین؟

- بله .

خیاط باشی پارچه‌های زیادی درمقابلم گذاشته گفت:

- اگر از این بخواین کت وشلواریش ۴۰۰ لیره ازاون

بخواین ۴۵۰ لیره و اگر اون یکی را به پسندید ۴۸۰ لیره

براتون تموم میشه. گفتم:

- خیلی خوبه .

و بدون خداحافظی خارج شدم. درکریدور آن عمارت

بزرگ تابلو دکتری جلب نظرم را کرد . وقتی نوشته آنرا

خواندم متوجه شدم دکتر امراض روحی است . بدون در زدن

وارد آنجا شدم. خانمی بالباس سفید و تمیز پرسید:

- وقت قبلی گرفتید؟

- نه وقت نگرفتم ولی ممکنه بگین حق ویزیت آقای

دکترچنده؟

- ۳۰ لیره است قربان!..

- خیلی خوبه.

از آنجا بیرون آمدم و یکبار دیگر جیب‌هایم را کنترل کردم.

چراغهای آن کوچه روشن بود و نسیم ملایمی میوزید . بدون

هدف براهم ادامه داده از درب گردان ومجمل هتل بزرگی داخل

شدم. هوای نیمه گرم داخل هتل لذت بخصوصی درمن تولید کرد.

کفش‌هایم در داخل تاروپود فرش‌های زیبای هتل فرومیرفت. از

دختر خانمی که معلوم بود از کارکنان آنجاست پرسیدم:

- ممکنه بگین کسبکه برای تازه واردین جا تهیه میکنه

کدام طرف تشریف دارند؟

دخترک مرا پیش آقائی برد. آنها سه جای خالی داشتند

که بهاء آنها ۵۰ لیره، ۸۰ لیره و ۱۱۰ لیره بود.

- خیلی خوبه...

از درب بزرگ هتل خارج شدم. زن زیبایی بافاصله چند قدمی از جلوی من میرفت.

باعجله از اوسبقت گرفته کاملاً در رویش دقیق شدم. بیش از آنکه تصور میکردم زیبا بود. شاید او یک آرتیست سینما و یا یک مانکن خارجی بود. چند بار از اوسبقت گرفته عقب نشینی کردم ولی زیبایی او مرا بی اختیار بطرفش میکشاند.

- بادستهام جیب هایم را کنترل کردم. ۲۵ لیره باضافه چند لیره پول خرد در جیب هایم داشتم. پاهای آن زن زیبا قشنگترین پاهایی بود که تا آنروز دیده بودم.

ماهی ۵۰۰ لیره. ولی منکه بیش از ۲۷۰ لیره باضافه چند لیره پول خرد چیز دیگری ندارم. یعنی چه؟ یعنی روزی ۱۶ لیره و خرده ای؟ خیلی خوبه... کفشهای خانم بابتد های مخصوص بساق پاهای زیبایش بسته شده. چه ساق پاهائی داره... بله من ۲۷۰ لیره دارم.

من میتونم اون آپارتمانرا بمدت ۱۶ روز و ۲ ساعت اجاره کنم. فقط حقوق من کفاف ماندن ۱۶ روز و ۲ ساعت را میدهد...

خانم زیبا وارد خیابان شد. خودم را به چند قدمی او رساندم. و از طرف شانه راستم نیم نگاه می باو کردم. واقعاً جالب و بی نظیر بود...

اگر در رستورانی که شاتوبریان برایم تهیه میکرد خودم را با ۱۵ لیره سیر میکردم، دو وعده غذای من ۳۰ لیره میشد... آن زن زیبا چتر زیبایی هم بدست داشت. و دستکشهایش زرد بوده موهای طلائی فر فری هم داشت.

پس من میتونم ۹ روز تمام در آن رستوران غذا بخورم
چون ۲۷۰ لیره باضافه چند لیره پول خرد دارم ...
زن زیبا وارد کوچه‌ای شد. این بار از طرف شانه چپ
اورا نگاه کردم .

چه بینی سربهوا و زیبایى داشت... او از جلومیرفت ومن
از عقب ...

گاهی من از او سبقت میگرفتم... آقا رضا برای عروسی اش
۵۰ هزار لیره خرج کرده... زن زیبا عجب کمر باریکی داره...
اونم برای يك شب تا صبح که جمعا ۱۰ ساعت میشه. اگر من ازدواج
کنم... ۲۷۰ لیره باضافه... دارم...

زن زیبا از يك سربالائی تند شروع بیالارفتن کرد. چه
پاها و باسن زیبایى... باران شروع بیاریدن کرد... زن زیبا
چترش را باز کرد... و باز وارد خیابان شد.

اگر بشه با ۵۰ هزار لیره يك عروسی ۹ ساعته برپا کنم با
۲۷۰ لیره و خرده‌ای چند ساعت؟.. بیچاره آقا رضا برای هر-
ساعت عروسی اش ۵۵۵ لیره و خرده‌ای پول خرج کرده . در
آنصورت من میتونم فقط ۳۵ دقیقه عروسی کنم.

خیلی خوبه... چون ۲۷۰ لیره و خرده‌ای پول دارم.
زن زیبا مدتی ایستاد... منو خوب و رانداز کرده وارد
پارك عمومی شد.

خیاط مشهور کمترین پولی که برای لباس خواست ۴۰۰
لیره بود... زن فوق‌العاده ای است . شاید هم مأمور سری ویا
آرتیست ومانکن باشد... اگر من يك دست کت و شلوار ۴۰۰
لیره‌ای بدوزم پولم نمیرسه و باید به مقدارش را ازش کم کنم. شاید
دوتا آستین کت ویا پشت کت آن ناقص باشه. چون ۲۷۰ لیره

بیشتر ندارم. زن زیبا از پارک خارج شده از پلکانهای ایستگاه تراموای بالارفت. او... چه زن زیبایی. مخصوصاً اون سینه‌ها... اون سینه‌های برجسته و سر بهوا کشیده... وارد یکی از کوچه‌های دست چپی شد... این کوچه خیلی تاریک بود و من بخوبی می‌توانستم با او صحبت کنم.

زن زیبا در وسط کوچه ایستاد مثل اینکه کفشهایش پاشو میزد.

ویزیت دکتر امراض روحی ۳۰ لیره بود. زن زیبا برگشت. شاید چیزی را فراموش کرده بود. او بطرف مجسمه‌ای که در میدان انتهای آن کوچه قرار داشت رفت.

من میتونستم ۹ بار بدکتر امراض روحی حق ویزیت پردازم و معاینه شوم. خیلی خوبه.

اگر بجای ۲۷۰ لیره ۲۵۵ لیره داشتم میتونستم ۸ بار ویزیت مورد معاینه واقع شوم و آخری را نیمه‌کاره رها کنم. زن زیبا وارد کوچه دست راستی شد.

اما این زن زیبا... نه... اون هتل بزرگ...

زن زیبا نگاهی به پشت سرش انداخت. کدام هتل برای يك شب حداقل ۵۰ لیره بود من میتونستم ۵ شب در آنجا بمانم و ۲۰ لیره هم پس انداز داشته باشم.

ولی ۵ شب زیاده ۲-۳ شب آنرا هم بگارسون زیبای هتل میدم که توش بخوابه. چون ۲۷۰ لیره با اضافه مقداری پول، خرد همراه دارم.

زن زیبا ایستاد... دیگر حرکت نمی‌کرد. منم ایستادم. زن زیبا بطرف من می‌آمد. آمد و آمد تا اینکه روبرویم قرار گرفت و شروع بنگاه کردنم کرد و سپس با ناراحتی گفت:

- مرد حسابی آخه چیزی بگو.
منکه نمیدانستم چه باید بگویم سکوت کردم.
- بیینم تولالی؟
کت وشلوارم بدون آستین میتونست باشه... ۸ بارونیم هم
میتونستم معاینه بشم.
آن زن گفت:
- دارم ازدستت کلانیه میشم یه چیزی بگو.
پولهایم را کنترل کردم وفهمیدم که با آنها میتوانم ۵ شب
وچند ساعت توهنل بمانم.
زن زیبا:
- مگر تو کوی؟
- باران شدت بیشتری یافت. دانه‌های درشت باران درزیر
نور لامپ های آن کوچه بیشتر جلوه نمود. سگی از انتهای کوچه
پیدا شد... ودر حالیکه هاف هاف میکرد تا کنار ما آمد. با آمدن
او سه نفر شدیم!..
زن زیبا گفت:
- نکنه دیوونه باشی؟
- سگ بتاب دادن دمش پرداخت. منم با پولم شروع بیک
عروسی ۳۵ دقیقه ویا خوردن ۹ شبانه روزغذای شاتوبریان در
آن کافه رستوران کردم.
- حتی میتونستم ۱۶ روز وخرده‌ای آن آپارتمانرا اجاره
کنم. ویا هر کاری که دلم میخواست انجام دهم.
زن زیبا:
- پس برای چی ۲ ساعت تمام است که مرا تعقیب میکنی؟
منم دلم را خوش کردم که امشب مشتری خوبی بتورزدم.

باریدن باران شدیدتر شد. جیب هایم را کنترل کردم.
زن زیبا با عصبانیت بصورتم تف کرده در یک چشم بهم زد
در خم کوچه ناپدید شد. سگ مقداری راه بدنبال آن زن رفت
اما مثل اینکه خسته شده باشد در کنار تیر چراغ برقی ایستاده
و پای عقبش را بلند کرد.

منهم جیبهایم را کنترل کرده ۲۷۰ لیره با اضافه چند لیره
پول خرد را در آن یافتم .

مواظب باش نشوند

گفت :

دلم نمی‌خواه ماجرائی که در داخل منزل اتفاق می‌افتد از چهار دیواری خانه‌ام بیرون بره و بگوش همه برسه .
آنگاه روبه‌پسر کوچکش که در حال نوشتن مشق‌هایش بود کرده گفت :

– فهمیدی چی گفتم !

– بله باباجون فهمیدم .

يك هفته بعد نامه‌ای بامضاء مدیرمدرسه پسرش بدست او رسید. مدیرمدرسه ضمن اعلام نارضایتی خود گوشزد کرده بود که پسر او در داخل مدرسه دست بدزدی و شرارت می‌زند او پس از خواندن نامه آقای مدیر از پسر بزرگش، دختر بزرگش، مادر زنش و بالاخره از زنش خواست تا موضوع دزدی پسرشان را مسکوت گذاشته از این موضوع با کسی صحبت نکنند تا آنروز . پسر كوچك او برای حفظ شرافت خانوادگی دزدی‌های كوچك خود را از محیط خانه‌شان به بیرون از آن گسترش نداده بود فقط بگشتن جیب مهمانانی که بخانه آنها می‌آمدند اکتفا می‌کرد.
پدر خانواده از ترس رسوائی هر بار روبه‌اعضای منزلش

کرده می گفت :

- مواظب باشید کسی نشنود والا شرافت چندین ساله مان لکه دار خواهد شد.

حتی برای جلوگیری از رسوائی موقعی که خانم یکی از سفرادر منزل او یکی از گوشواره هایش را گم کرد، پدر خانواده با ناراحتی گفت :

- من حاضرم دو برابر قیمت اصلی این گوشواره ها را بشما بپردازم ولی یقین دارم در منزل من تا بحال چیزی گم نشده و نخواهد شد . حتماً شما گوشواره تان را در جای دیگری گم کرده اید .

حتی روزها که مادر خانواده پسر کوچکشان را بگوشه ای کشیده و از او می خواست به دروغهائی که گفته است اعتراف کند. پدر خانواده فوراً سر رسید و پس از بستن پنجره ها گفت :

- ولی عزیزم مواظب باش کسی نشنوه . چون آبرومون از

بین میره .

وقتی پدر خانواده متوجه شد که پسر بزرگشان سبکار می کشد و گاهگاهی نیز از هر وئین استفاده می کند بروی خود نیآورد فقط به تشکیل جلسه خانوادگی اکتفا کرد. در این جلسه پدر خانواده رو بسایرین کرده گفت :

- من از همه شما می خواهم که این موضوع را باد دیگران

در میان نگذارید و اجازه بدهید اسرار نهفته خانوادگی در چهار دیواری خانه مان محفوظ و محبوبس باشد .

بعد از مدتی هر دو پسر شبها دیر وقت بخانه آمدند و چند روز

بعد دوسه شبی را در خارج از منزل گذراندند . مادر خانواده خواست اعتراض کند ولی پدر خانواده در حالیکه او را دعوت

بسکوت می گرد گفت :

- مواظب باش همتایه‌ها نشنوند والا برومون میره .
اول پسر بزرگتر بعداً پسر کوچکتر دیگر بخانه نیامدند.
پدر خانواده ضمن دلداری مادر خانواده خاطر نشان ساخت که
باید موضوع را برملا نکند و مواظبت بیشتر بعمل آورد تا دیگران
اصلاً این موضوع را نشنوند .
چند هفته بعد پسر بزرگتر بجرم حمل مواد مخدر دستگیر
شده زندانی گردید .

پدر خانواده ضمن تشکیل جلسه خانواده از آنها خواهش
کرد ترتیبی بدهند که دیگران بومی از موضوع نبرند . مادر
خانواده گفت :

- اگر پیرسند پسر بزرگت کو من چی بگم؟
- خیلی ساده است بگو مسافرت رفته . بگو بمسافرت اروپا
رفته .

پسر کوچکتر بجرم سرقت دستگیر شده زندانی گردید . پدر
خانواده در جلسه خانوادگی گفت :

- از همه شما خواهش می کنم کاری کنید که کسی نشنود
والادر این محله رسوا خواهیم شد . اگر ازتون پرسیدند پسر
کوچک تون کو؟ بگین در اداره ای استخدام شده و اداره مربوطه اش
اورا یکی از شهرستانها فرستاده است . انشاالله که حرفهای منو
خوب درک کردین ؟

پسر بزرگتر آقا پشت سر هم بمسافرت اروپا می رفت و پسر
کوچک شان بکرات شهرستانهای مختلف کشور را بمنظور خدمت
بیشتر به جامعه و ملتش عوض می کرد .

وقتی شکم دختر خانواده روز بروز جلو و جلوتر آمد پدر

خانواده جلسه خانوادگی تشکیل داده گفت :

– از همه شما خواهش می‌کنم جریانات داخل خانه را پیش خود نگهداشته بمنظور حفظ آبرو و حیثیت خانوادگی کاری کنید که کسی چیزی نشنود .

پدر خانواده با خرج زیاد و بکمک کورتاژ شکم برآمده دخترش را بحال اول بازگرداند. اما این برآمدگی و فرورفتگی چندین بار تکرار شده پس از آن دختر خانواده شبها کمی دیر بخانه آمده بعد از مدتی اصلاً بخانه نیامد .

در یکی از روزها هم دو نفر شخص ناشناس بحضور پدر خانواده رسیده گفتند :

– خانم تان از قمار دیشب ۳ هزار لیره بدهی دارند که می‌بایست شما بپردازید .

پدر خانواده گفت :

– قبول دارم و چون آدم باشراقنی هستم فردا این پول را بشما خواهم داد.

پدر خانواده عصر همان روز چند تخته قالی و قالیچه خانه‌اش را فروخته قبل از اینکه طلب کاران بسراغش بیایند بدهی آنها را دودستی بحضورشان تقدیم کرد و در جلسه خانوادگی گفت :

– همانطوریکه میدانید گربه که حیوانی بیش نیست همیشه روی کثافت خود را می‌پوشاند.

ما باید خیلی پست باشیم که بتوانیم بر ما جراحائی که اتفاق افتاده است سرپوش فراموش بگذاریم. برای چندمین بار از شما خواهش می‌کنم جدیت کنید اسرار خانوادگی از چهار دیوار خانه بخارج آن رسوخ نکنند و برای همیشه در این چهار دیواری بماند.

چند روز بعد کلاتری محل باو خبر داد که :
مادرزنش را در خانه‌ای که محل فساد بوده است دستگیر
کرده‌اند .

پدر خانواده در حالیکه جدیت می‌کرد موضوع را کسی
نشود روزنامه‌ای را که خبر مربوط بدستگیری مادرزنش را در
صفحات اول خود چاپ کرده بود نخرید و بدینوسیله از آبرو
ریزی و رسوائی جلوگیری کرد و پس از این ماجرا جلسه بزرگ
و عمومی خانوادگی را تشکیل داده گفت :

— خدا کمر همتونو بشکنه که منو بی‌شرف و بی‌چاره
کردید. ازتون می‌خوام هر کاری که زلتون می‌حواد بکنید ولی
سعی داشته باشید راز سرپوشیده‌مان از این چهار دیواری خارج
نشه . مردم مملکت ما بیکارند و هر موضوع کوچکی را يك کلاغ
چهل کلاغ می‌کنند .
مادر خانواده گفت :

— ولی این خونه برای محفوظ نگه داشتن اسرار ما کوچک
است و اگر مایل هستی کسی جزئیات زندگی ما را نشنود خانه
بزرگتری بگیر .

— قبول می‌کنم و حاضرم برای حفظ شرافت و ناموسم خانه
بزرگتر که هیچی باغ هم بگیرم .

پدر خانواده آپارتمان چهار طبقه‌ای اجاره کرد. در زیر-
زمین این آپارتمان پسر بزرگتر به خرید و فروش هر وئین ، در
طبقه اول پسر کوچکتر بی‌چاپ اسکناس و دولا در طبقه دوم مادرزنش
بندایر کردن خانه فساد ، در طبقه سوم دخترش بفروش اجناس
لوکس و محبت به دلالان محبت و عشق و بالاخره در طبقه چهارم
زنش با اداره کردن قمارخانه بزرگی که دایر کرده بود مشغول

بودند .

پدر با شرافت خانه هم در بین این چهار طبقه رفت و آمد کرده بزندگی شرافتمندانهاش ادامه میداد .
 هر وقت صدائی از طبقه اول می شنید بعجله خود را بانجا رسانید فریاد می زد .

- مواظب باش نشوند .

- هر گاه صدای ماشین های چاپ اسکناس پسر کوچکش در آپارتمان می پیچید خودش را باو رسانیده می گفت :
 - مواظب باش نشوند .

و بالاخره هر وقت مادر زنش با مشتری ها ، دخترش با خریداران و زنش با قمار بازها دعوا و داد و بیداد براه می انداخت او خودش را بطبقات مربوط رسانیده ضمن دعوت آنها بسکوت و آرامش می گفت :

- مواظب باشین کسی نشنوه .

اما دیشب افراد پلیس سویل بخانه آنها ریخته تمام آنها را بجز پدر شرافتمند خانواده دستگیر کردند .
 اعضای خانواده او ضمن التماس و تمنا می گفتند :
 - هر جا که بفرمائید حاضریم بیائیم ولی خواهش می کنیم کاری کنید که پدرم نشنود .

در این موقع پدر خانواده از خواب پریده فریاد زد :
 - بگذارین بشنوند . دلم می خواد همه بشنوند . فردا خونه بزرگتری براتون اجاره می کنم ! ...

تحويل و تحويل

دو دنيا پس از نواختن آخرين ۲۴ ساعت سال در يکي از ممالک در حال رشد بيکديگر برخوردند.

يکي از آن دو که سپري در دست داشت و موهاي درهم ريخته سر و صورت و پارکي لباسهاي مندرش گواه خستگي مفرط او بود باترس ولرز از ديکري پرسيد:

- وايسا تو کي هستي و اينجا چکار مي کنی .

دومی که جوانی بلند بالا و خوش تيب بود گفت :

- من سال ۱۹۶۹ م

- پس چرا معطلی ؟

- معطل نيستم و مي خوام دنيا را ازت تحويل بگيرم . آيا

حاضري مثل رؤساي ادارات كره زمين با اصطلاح تحويل و تحويل

کنی ؟ ...

- با کمال ميل حاضرم . من ۳۶۵ روز تمام منتظر چنين

ساعتي بودم . بينم چيزي که با آن بتونی از خودت دفاع کنی

همراه نياوری ؟

- نه چیزی باخودم نیاوردم .
- ای جوون بی تجربه. لااقل می خواستی سپری باخودت بیاری. تو چطور جرأت کردی در میان اینهمه مسابقات تسلیحاتی زمینی ها بدون سلاح بیائی؟
- ولی سپر بچه دردم میخوره؟
- لااقل خودتو از شر سنگ پران ها نجات میدی.
- برو بابا خدا پدرتو بیامرزه. وقتی تو دنیا اینهمه صلاح هست کی میداد سنگ پرونی بکنه؟
- تو نمیدونی. حق هم داری ندونی. اگر تو هم مثل من بار سنگین این دنیا را یکسال تمام بدوش میکشیدی اونوقت می فهمیدی که زمینی ها تازه دارن بعصر حجر برمیگردند. از امریکا گرفته تا ژاپن، از اسپانیا گرفته تا پاکستان هر کس جدید می کند جلوی زندگی دیگری سنگ بیندازد و با اصطلاح چوب لای چرخ دیگری بگذاره.
- تو اون سپرو قبل از اینکه دنیا را تحویل بگیری با خودت آورده بودی؟
- نه جانم من اینو تو یکی از تظاهرات ضد دولتی یکی از ممالک عقب افتاده بدست آوردم.
- بسیار خوب جدید می کنم نصایح شمارا بکار بیندم. حالا خواهش می کنم آنچه را در اختیار داری تحویل بده.
- سال ۱۹۶۸ دفتر بزرگ حسابداری اش را باز کرده گفت:
- اول قاره ها را بشمار ببینم کم و زیاد نشده اند.
- آسیا، اروپا، افریقا آمریکا نه کم نشده و درست سر جاشون هستند.

- خیلی خوب حالا ممالک را تحویل بگیر . اینجا که می بینی هندوستان است و هیچ فرقی با سابق ندارد . دولت بازم با مشکل گرسنگی و ازدیاد نسل روبراست . فقط تغییری که روی داده جزئی است و مربوط به برنامه عقیم کردن مردهاست . تازه دولت بهر مردی که بدخواه عقیم شود يك رادیو ترانزیستوری هم میده ! ...

- خوب اینجا کجاست ؟

- اینجا پاکستان است و تغییری در آن روی نداده فقط گاهگاهی مثل سابق جنگهای پراکنده ای روی میده

- بکنیم اینجا کجاست ؟

داداش اونور نرو . چون سپر ما هم نمی تونه کاری از پیش

بیره .

- مگر اونجا کجاست ؟

- اونجا ویتنام .

- اونجا تغییراتی نشده ؟

- مثل سال قبل است و غیر از حملات هوایی و شبی خون چیزی دیده نمی شه . فقط امسال تلفات امریکائی ها در اینجا زیاد بوده که آمریکا این کمبود را هم با استفاده از اهالی محل جبران کرده است .

- این جا که خیلی روشن بنظر میرسه کجاست ؟

- یکی از جاهائی که اصلاً تغییر نکرده همین جا یعنی چین است . اهالی این مملکت با اصطلاح با سوزاندن انواع و اقسام کتابها دست با انقلاب فرهنگی زده اند .

- خوب اینجا کجاست ؟

- اینجا ژاپن است . که قسمتی از آنرا دشمنان سابق و دوستان فعلی اش با بمب اتمی از بین بردن .
- آدم از کارهای این زمینی ها شاخ درمیآره خوب اینجا؟
- اینجا اتحاد جماهیر شوری است . اگر این مملکت چکسلواکی را اشغال نمی کرد هما نظوریکه تحویل گرفته بودم تحویل میدادم .

- چرا اونجار را اشغال کرد ؟

- برای اینکه دیگران اشغال نکنند .

- منکه سر در نمیآرم .

- بیا جلوتر تا قاره های دیگر را هم تحویل بدم . اینجا امریکاست . در این جا تغییرات کلی روی داده . تغییرات یکساله اینجا بیشتر مر بوط با مورفنائی بوده اغلب سفینه های آن بفضا و هوا پیمایش بکوبارفته اند . از همه مهمتر تغییرات مهمی نیز در کاخ سفید روی داده .

- ببینم رئیس جمهور کیه ؟ بازم کندی است ؟

- نه جانم غیر از کندی خانواده اش را هم از بین بردند .

فعلاً نیکسون رئیس جمهوره .

- اینجا ؟

- فرانسه است

- مردم چرا باینطرف و اونطرف میدوند ؟!..

- اونها فرانسوی نیستند اونها هیئت های اعزامی است که

چند ماه پیش برای برقراری صلح درویتنام باینجا آمده و هنوز هم کاری از پیش نبرده اند . البته علت این شکست این است که میز مناسبی برای مذاکرات پیدا نکردن

- اگر میز پیدا کنند قضیه حل می شه ؟

- اینو دیگه نمی‌تونم جواب بدم. فقط همین قدر می‌دونم که اگر مصالح طرفین ایجاب کنه بدون میزهم کارها رو برامی شه!..
- اینجا؟

- اینجا یونان است و حکومت فعلی آنقدر مردم بیگناه را زندانی کرده که جایی در زندان پیدا نمی‌شه.

- یعنی همه مردم زندانی‌اند؟

- تقریباً، فقط از بین آنها رهبر سابق حزب مخالف آزاده!

- پاپاندرو را میگی؟

- آره. اون فقط آزاده

- یعنی تبرئه شده؟

- نه بابا باون دنیا تشریف فرما شده!...

- این صداها چیه؟

- اینجا منطقه عربی خاورمیانه است که اعراب و اسرائیل

بدمستیاری دیگرانو برای بدست آوردن صلح حقیقی خون یکدیگر را می‌ریزند.

- پس بگو مثل سابقه!

- تقریباً همان طوری که تحویل گرفتم تحویل می‌دم.

البته صد درصد می‌دانم در این منطقه که خاورمیانه باشد سالیان سال تغییراتی مشاهده نخواهد شد

- اینجا؟

- اینجا ترکیه است و هر وقت دلم بگیره واسه‌ی هواخوری

و خوشگذرانی باینجا می‌آم

- اینجا تغییراتی نشده؟

- نه حالا، صدسال دیگه هم نمی‌شه. در این مملکت مثل سابق

با سوادها ، نطق کرده بی سوادها گوش می کنند ، کاردکترها را سپورها و کارزنهارا مردها انجام میدن.

- اینجا کجاست ؟

- اینجا غرب ترکیه است حتماً یا برقشون قطع شده یا دزدها سیمهای برق را دزدیده اند .

- و اینجا که خیلی تاریکه!

- اینجا هم شرق ترکیه است که هنوز برق باینجا ها نیامده.

- اینجا جای عجیبی است زمستون و پائیز از برف کسی

اینجا نمی آد بهار و تابستون هم از ترس غار تگرها و در این صورت چه لزومی داره که جریان برق باینجا بیاد؟! ..

- اونها کی هستند که از ترکیه خارج می شن؟

- اونها کارگرانی هستند که بعلت نبودن کاروگرانی سرسام-

آور بطرف آلمان میرن . در ترکیه قیمت ها از نون گرفته تا سیمان و تیر آهن سر با آسمان میزند.

در سیاست پیرو چه سیاستی هستند ؟

در سیاست داخلی و خارجی تابع باد موافقاند .

- خوب مردم بچه چیز امیدوارند.

- بامیدی که از بلیطهای بخت آزمائی جایزه ای ببرند

مثلا همین مرد را که لباسهای مندرس داره خوب تماشاکن .

- می بینم

- این مرد در تمام ۳۶۵ روز بامید برنده شدن زنده مانده است.

اون مرد دیگه چکار می کنه؟

اونم داره مدرسه عالی درست می کنه که مردودین کنکورها

را سر کیسه کند؟! ..

— ولی اینها؟

— اینها هم دانش جویانی هستند که متوجه شده اند چقدر سر کیسه شده اند . لذا دست بااعتصاب زدن .

— اون مرد چکار می کنه؟

— اونم طشتک نوشابه غیرالکلی جمع می کنه شاید برنده خونه بشه و از دست صاحب خونه نجات پیدا بکنه .

— خوب حالا دفتر و امضاء کن و دنیا را تحویل بگیر .

— ولی مثل اینکه یادت رفت یه چیزی رو تحویل بدی

— چی رو تحویل ندادم؟

— صلح را! ..

داداش جون! اون خیلی وقته که گم شده و من هم تحویل نگرفتم تا بهت تحویل بدم . فکر می کنم سالهای سال هم پیدا نشه . اگر ازمن می شنوی این سپردا ازمن بیادگار داشته باش و هر وقت خواسی از ترکیه بگذری روی سرت نگهدار تاسنگها و پاره آجرهایی که در اعتصاب دانشجویان بین آنها و افراد پلیس ردو بدل می شه بسرت نخوره! ...

دکتر بی نظیر

امروزه برخلاف سابق شغل طبابت در اسرائیل بصورت يك شغل پر درآمد محسوب نمی‌شود. از همه مهمتر مردم هم برای دکتر شدن علاقه چندانی از خود نشان نمیدهند. در کشور اسرائیل بموازات ازدیاد تعداد بیماران، از تعداد دکترها کاسته می‌گردد.

اغلب بیماران، مانند بیماران سایر کشورهای جهان، کسانی هستند که بعلت مشغله زیاد روزمره فرصت استراحت و تفریح کافی ندارند.

ماجرای من هم باناراحتی عجیبی که در معده‌ام حس می‌کردم شروع شد. اول اهمیتی باین ناراحتی خود ندادم ولی چندروز بعد که شدیداً بدل درد مبتلا شدم بناچار ماجرا را بامادرم درمیان گذاشتم.

مادرم پرسید:

- چه روزی پیش دکتر بودی؟

- خواستم بگویم: اصلاً بدکتر نرفتم. ولی خجالت

کشیده گفتم:

- اتفاقاً چند روز پیش بدکتر معالجم مراجعه کردم . با وجود این فردا صبح به بیمارستان بیمه‌های اجتماعی مراجعه می‌کنم .

مادرم با ناراحتی گفت:

- مگر دیوونه شدی؟ اگر بخودت رحم نمی‌کنی لااقل بپاهارحم کن . تا حالا کی دیده‌ام که کسی به بیمه مراجعه‌کنه و خوب بشه . اگر ازمن می‌شنوی پیش پرفسور «بشیک تاشلی» برو

- پرفسور بشیک تاشلی دیگه کیه؟

- چطور ممکنه پرفسور بشیک تاشلی را که تا به حال جان صدها هزار نفر را از مرگ حتمی نجات داده شناسی؟
- چی؟ او جان صدها هزار نفر را نجات داده؟ آیا اشتباه نمی‌کنی؟

- نه من اشتباه نمی‌کنم. تازه ممکنه تعداد بیمارانی که او معالجه کرده از ملیون هم بگذره اگر از من می‌شنوی فوراً باو مراجعه کن یقین دارم او پس از يك معاینه عمومی که از تو بکنه مرضت را تشخیص خواهد داد

- بسیار خوب همین کار را می‌کنم.

- پس باید وقت قبلی رزرو کنی.

- بنا باصرار زیاد مادرم شماره مطب پرفسور را گرفتم . منشی مخصوص آقای پرفسور وقت ملاقات مرا به سه‌شنبه ساعت ۶/۲۵ موکول کرد

- معذرت می‌خواهم خانم همین سه‌شنبه که می‌آید شرفیاب

بشم؟

- نخیر قربان اولین سه‌شنبه ماه آینده.

- یعنی ۲۷ روز دیگه؟

- بله البته سعی بفرمائید در این مدت کمتر کار کنید و بیشتر استراحت بفرمائید. ۲۷ روز بعد از آن روز در ساعت تعیین شده وارد اتاق انتظار پرفسور شدم. با وجود آنکه تعداد مراجعین فوق‌العاده زیاد بود ولی سروصدائی شنیده نمی‌شد پرستاران مرد وزن در حالیکه لباسهای سفیدی به تن داشتند از اطاقی باطاقی رفته ، بیماران جدید را برای معاینه باطاق ای پرفسور راهنمایی می‌کردند .

پس از مدتی یکی از همان پرستاران پیش من آمده مرا باطاق دفتر برد.

پرستار زیبای پروفسور پس از آنکه ورقه مخصوصی را پر کرد گفت:

- لطفاً ۲۰ لیره لطف بفرمائید .

پس از پرداختن وجه درخواستی دوباره باطاق انتظار برگشته روی یکی از صندلی‌ها نشستم . مراجعه مردم همچنان ادامه داشت و من هرگز موفق نشدم تعداد آنها را بشمارم. درست سه ساعت تمام از ورود من به طب دکتر می‌گذشت ولی خبری نبود.

برای آنکه وقت گذرانی کنم رو یکی از بیماران که پهلوی من نشسته بود کرده گفتم:

- ماشاالله آقای پرفسور چقدر پرستار زن و مرد داره.

- حق با شماست . البته اینها پرستار معمولی نبوده بلکه

خواهران و برادران پروفیسور اند کہ برایش خدمت می کنند .
- بازم خدا پدر پروفیسور و بیمارزه کہ بداد برادرها و
خواهرهاش می رسد
در این موقع یکی از پرستاران مرد بمن نزدیک شده
گفت:

- لطفاً با من بیائید.
خواه ناخواه بدنبال اوروان شده . پرستار مرد درمقابل
اطاقی کہ بعداً فهمیدم حمام است ایستاده صابونی بدستم داد.
- لطفاً خودتونو اون تو به شوئید.
- من دیروز حمام بودم
- معطل نکنید متد ما غیر از این نمی تونه باشه.
- آخه دل درد من چه ربطی باین کارها داره ؟
- لطفاً برین تو، مثل اینکه اولین باره تشریف میارین.
موقعی کہ از حمام خارج شدم یکی از پرستاران مقداری
خون از من گرفته مرا باطاق انتظار راهنمایی کرد.
پس از آزمایش خون و سه چهارساعت معطلی بالاخره یکی
از پرستاران منو و سه نفر دیگر از بیماران را با اشاره دست
صدا کرده داخل اطاقی نمود .
- فوراً لباسهایتان را درآورده فقط شورتی باخود داشته
باشید .

ناچاراً لباسهایمان را در آورده در آن هوای سرد اطاق
شروع بلرزیدن کردیم. پرستار بدون توجه بلرزیدن ما گفت .
- برای آنکه وقت پروفیسور را نگیرید بمحض ورود
روی سه صندلی کہ در اطاق پروفیسور است به نشینید . پس از آن

نفس عمیق کشیده زبانهای خود را بیرون بیاورید . اگر پرفسور
سئوالی کرد جدیت کنید جواب شما بیش از سه کلمه نباشد . و
وقتی معاینه تمام شد همانطوریکه سلام نداده بودید بدون خدا
حافظی از اطاق او خارج شوید .

ما قبلا وضع مزاحی و ناراحتی شما را روی کارت‌هایتان
نوشته‌ایم .

– خوب حالا متوجه شدید ؟

برای‌رهائی از سرمای اطاق هر سه نفر با علامت سر جواب
مثبت دادیم .

خانم پرستار آنگاه درب اطاق آقای پرفسور را باز کرده
ما را بداخل آن راهنمایی کرد .

بمحض اینکه وارد اطاق شدیم بدون سلام و علیک روی
سه صندلی موجود در آنجا نشسته پس از کشیدن نفس عمیق
زبانهای مان‌را بیرون آورده منتظر شدیم .
پرفسور ابتدا از من سئوال کرد .

– تو مبتلا به چه بیماری‌هایی بودی ؟

برای آنکه جواب کوتاهی داده باشم گفتم : بامراض
مختلف .

– چند سال داری

– ۳۰ سال

البته من سی و پنج سال داشتم و برای اختصار در گفتار
سوم را ۵ سال پائین آوردم . پروفسور آلتی را که شبیه انبر بود
باشدت به‌شانه‌ام زد و من از شدت درد فریاد زدم .

– آی ... مردم ...

پرفسور گفت :

- آقای حسین آقاوضع شماچندان خوب نیست ویکمعالجه اساسی احتیاج دارید .

بیماری که طرف چپ من نشسته بود زبانش را تو برده گفت :

- آقای پرفسورمثل اینکهاشتباهی شده حسین من هستم.

پرفسور بانازاحتی گفت :

- لطفاً حرف نزنید .

آنگاه رو بمن کرده گفت :

- شما سرما خوردهاید فعلاً ۲ تا اسپرین براتون

می نویسم تا میل کنید .

پس ازگفتن این جمله زنگ زده دریک چشم بهم زدن پرستاران زن ومرد منو دو نفر دیگر را ازاطاق معاینه خارج کردند .

پس ازاین جریان درد معدهام بخودی خود برطرف شد

واین سلت سرماخوردگی یکهفته تمام درمنزل بستری شدم!!

شخرید

- عده زیادی مردم فقیر در ساحل دریا اجتماع کرده بودند .
- در این موقع یکی از آنها فریاد زد :
- ماهی را نگاه کنید . من تا حالا ماهی باین بزرگی ندیده بودم . مردی که پهلوی او ایستاده بود پرسید :
- کو ...؟
- اونهاش . من از اینجا صورتش می بینم .
- ماهی که صورت نداره .
- پس چی داره ؟
- کله داره .
- بسیار خوب من کله اش را بخوبی می بینم .
- فکر می کنی این ماهی از چه نوع باشه !
- فکر می کنم ماهی «تون» باشه .
- راست میگى ؟ ببینم ماهی تون تو بازار چنده ؟
- چهارصد لیره و خرده ای میخرند . البته اگر بزرگ باشه بیشتر هم میخرند .

- فکر می‌کنی وزنش چند کیلو باشه .
- بنظرم ۱۵ - ۱۶ کیلو باشه .
- پس در این صورت این ماهی بیش از ۵۰۰ لیتر ارزش داره و با گرفتن آن می‌تونیم یکماه تمام بدون دردسر زندگی کنیم .
- از میان جمعیت یکی فریادزد : من می‌خرم .
- چی رو ؟
- بی‌دمشو از قرار هر کیلو ۸۰ لیتر می‌خرم .
- من دم دارشو ۹۰ لیتر می‌خرم .
- یکی نفر دیگه :
- بی‌دمشو ۸۵ می‌خرم .
- من ۹۰ لیتر می‌خرم .
- چه خبرته محمد آقا ؟ چرا قیمت ماهی رو بالا می‌بری ؟
- یکی دیگه :
- من ۹۲ لیتر میدم .
- دم دارشو می‌خری یا بی‌دمشو ؟
- فرقی نمی‌کنه .
- من ۹۵ لیتر میدم .
- خیلی خوب بده انشالله خیرشو ببینی .
- چی روه ی‌فروشی ؟ حالا که ماهی مال تو نیست . اول بگیر بعداً بفروش .
- اگر قیمت فروش رو تموم کنیم گرفتنش آسونه .
- از میان جمعیت پیرمردی خودرا با آنها رسانده گفت :
- دست نگهدارید . من فکر نمی‌کنم این ماهی باشه .
- یعنی چیزهایی که يك ماهی داره اون نداره .

مرد چهار شانه دیگری . در حالیکه دیگران را کنار می زد گفت :

- کی میگه اون ماهی است ؟ آخه خدا این چشمها را برای چی بشماداده . خوب نگاه کنید . اون غیر از يك تنه درخت چیز دیگری نیست .

یکی از میان جمعیت گفت :

- اگر چوب هم باشه من می خرم .

- چی رو میخری ؟

-- چوبو . فکر می کنم دو حدود ۳ - ۴ تن باشه .

- تنی چند میخری .

-- ۴۰ لیره .

- من ۴۵ لیره میدم .

- من ۵۰ لیره میدم .

- من ۷۰ لیره میدم .

- کی چوب خشکوبه ۷۰ لیره میده ؟ تازه تنی ۵ لیره هم کرایه بر میداره .

- گفתי چوب خشك ؟ چطور ممکنه چوبی که مدتها تو دریا بوده خشك باشه .

- یه خرده ساکت بشین . ببینم تا بحال تنه درختی را که دست و پا داشته باشه دیدین ؟ خوب نگاه کنید اون غیر از يك نفر آدم چیز دیگری نیست . باباه داره خفه می شه و شما بر سر خریدش سرو کله همدیگرو می شکنید .

- راست میگی ... مثل اینکه آدمه ! ...

- مثل اینکه آدم بدی نیست .

- میخرم .
 - چی چیشو میخری ؟
 - لباسهاشو به ۳۰ لیره میخرم .
 - من هم چکمه‌هاشو ۱۰ لیره می‌خرم .
 - خرده‌فروشی ممنوع . هر کی بخواد می‌تونه تمامشو بخره .
 - من همشو ۴۰ لیره می‌خرم .
 - خوب نگاه کنید داره دستهاشو تکون میده .
 - دست تکون نمی‌ده و داره غرق می‌شه . کمک کنید
- بیرونش بیاریم .
- مگر ماهی است که بیرونش بیاریم ؟
 - مفت و مجانی که بیرونش نمی‌آری .
 - باشه ولی ۳۰ لیره می‌شه .
 - من ۲۵ لیره می‌گیرم .
 - من به ۲۰ لیره هم راضی‌ام .
 - محمد آقا چرا بازم لج بازی می‌کنی ؟ چرا قیمت رو
- پائین می‌آری ؟
- من ۱۵ لیره می‌گیرم .
 - من به ۱۰ لیره راضی‌ام .
- دعا و داد و بیداد آنها همچنان ادامه داشت که آن شخص در کمال ناتوانی خودش را از دریا بیرون انداخته بدین ترتیب به دعای آنها خاتمه داد .

طلب

احتیاجی بگفتن اسم و نشانی اش نیست . دفتریک روزنامه
ویا دفتریک شرکت ساختمانی هم می‌تواند باشد
من طلبی داشتم وبا وجود آنکه چند روزی هم از موعد
مقرر گذشته بودمراجه نمی‌کردم . چون می‌ترسیدم مثل دفعات
گذشته‌کارم را باامروز وفردا موکول کنند .
کارمندان حسابداری مانند کارمندان تمام حسابداری‌های
جهان وآقای رئیس حسابداری مانند تمام رؤسای حسابداری دنیا
بداخلاق و اخمو بودند .
چون من مدتی حسابدارش رکتی بودم بخوبی می‌دانم چرا
همیشه حسابداران مردمانی بداخلاق و اخمو هستند .
آنروز وقتی از کریدور اداره وارد حسابداری می‌شدم با
رئیس اداره برخورد کردم آقای رئیس گفت :
- باورم نمی‌شه شمائید ؟ بفرمائید ... بفرمائید خیلی
خوش اومدین .
- خیلی ممنونم .

- خوب حالتون چطوره ؟
- بمرحمت جنابعالی بد نیستم . تشکر می کنه .
- بفرمائید با هم قهوه ای بخوریم .
- خواهش می کنم .
- از این نوع آدمها خیلی خوشم می آمد . لذا دعوت اورا درحالیکه پیش خودم می گفتم :
- اگر تمام ماها مثل این آقا باشیم و بجای آنکه مثل سگ و گربه بجان هم بیفتیم خوش و خرم بگذرانیم چقدر خوب است پذیرفتم .
- و باتفاق آقای رئیس باطاق بسیار زیبایش که بامبله های استیل قدیمی تزئین یافته بود وارد شدیم . آقای رئیس پس از مدتی جاسیکاری بسیار قدیمی و قشنگش را از جیب در آورده سیکار تعارف کرد .
- بفرمائید .
- نمی تونستم دست او را رد کنم . لذا سیکاری برداشتم ولی همه هوش و هواسم پیش طلبی بود که از هفته پیش از او داشتم .
- پیش خودم گفتم :
- چقدر خوب بود حالا زنگ می زد و پیشخدمت را احضار می کرد . پس از ورد پیش خدمت چیزی در گوش او می گفت و پیشخدمت پس از چندی با پولهایی که در حقیقت طلب من بود باطاق آقای رئیس بر میگشت و پولها را بمن میداد .
- اتفاقاً آقای رئیس زنگ زده پیشخدمت وارد شد ،
- چشمانس خوبی بمن رو کرده بود و خودم هم خبر نداشتم . پس
- طلب ما امروز وصول می شد؟ رئیس گفت :
- خوب قربان قهوه راشیرین میل می فرمائید یا تلخ ؟ تا

عزیز نسین ————— ۵.

پیشخدمت براتون آماده کنند ؟

- شیرین می خورم قربان !

آقای رئیس پس از روشن کردن سبکام مدت در بساره جریانات سیاسی صحبت فرمودند . ولی تمام فکر من بیشتر از جریانات سیاسی روز متوجه طلبم بود .

البته من می توانستم بدون رودربایستی طلبم را مطالبه کنم ولی این کار برازنده شخصیت من نبود .

خیلی دلم می خواست که علت مراجعه مرا بپرسد و من با وقار هرچه تمامتر علت مزاحمت خودم را بمرض بمانم .

دلم میخواست یکبار دیگر آقای رئیس :نگ بزند و پیشخدمت را برای آوردن چکهای من فرستاده اند . پس از لحظه با پولهای فراوان مراجعه نمایند با ادای احترام پوهارا تقدیم کند .

باور بفرمائید اگر پولها را می گرفتم حاضر بودم ۵-۶ ساعت تمام درباره جریانات سیاسی ، انتقادی ، اجتماعی حتی فکاهی و ادبی هم صحبت کنم .

پس از آنکه مدتی از این دروآن در صحبت کردیم خواستم موضوع طلب خودم را بمیان بکشم که او گفت :

- ای یاد آن زمانها بخیر . یاد میآید در زمان جنگ ...

بابی حوصلگی حرف اورا قطع کرده گفتم :

- البته منومی بخشید ولی اگر اجازه بفرمائید کمی هم

راجع بخودمان صحبت کنیم .

- او بدون آنکه بروی خود بیآرود ادامه داد :

- بله در زمان جنگ دوا خیلی کم گیر میآمد . من پس از

مدتها مطالعه دارویی کشف کردم که در امراض سوءهاضمه اثرات

معجزه آسائی داشت...

آنگاه آقای رئیس دفتر کوچکی از جیب در آورده
ادامه داد:

– پس از خوردن مسهلی قوی ۲۰۰ گرم کرنبات دو سود
را با ۱۰۰ گرم سیلیسات و ۱۵ گرم آب مخلوط کرده میل
نمائید. البته خوردن این دارو باید پس از قطع شدن کامل اسهال
شروع شده روزی بیش از نیم فنجان و یا ۳ قاشق سوپ خوری
مسرف نشود.

آقای رئیس پس از آتش زدن چهارمین سیگارش پرسید:

معذرت میخواهم ساعت تون چنده؟

– ساعت در حدود ۱۲ ظهر است.

– خوب پس نهار را پیش ما بمونید.

– تشکرمی کنم باید برم. البته دلم نمیخواهد از شنیدن
صحبت‌های شما محروم بشم ولی خودتان بهتر می‌دانید گرفتاری زیاد
است. فقط اگر در مورد پولی که قرار بود لطف بفرمائید اقدامی
بمعمل آورید ممنون می‌شم.

مثل اینکه اصلاً از موضوع خبری ندارد آهی کشیده زنگه
را زد چند دقیقه بعد پیشخدمت وارد شد.

– بفرمائید قربان امری داشتید؟

– برو از قول من بر رئیس حسابداری بگو سندهای آقا را
حاضر کرده باینجا بیاورد تا هر چه زودتر با آقا تصفیه حساب کنیم.

– چشم قربان

آقای رئیس گفت:

– باور بفرمائید اصلاً یادم نبود والا اینهمه شما را

معتدل نمی‌کردم .

- خواهش میکنم .

پس از رفتن پیشخدمت، آقای رئیس دوباره رشته کلام را بدست گرفته چنین گفت :

- واقعا که پدران ما چقدر زحمت کشیده‌اند تا ما بتوانیم چنین راحت زندگی کنیم . مثلاً شما همین مایع لکه‌گیر را فرض کنید . اگر چنین مایعی وجود نداشت ما ناچار بودیم لباسها و دستکش‌های کثیف خود را دور بیندازیم .

یا چرا ما هتا به را نمی‌فرمائید؟ اگر این چنین ظرفی وجود نداشت ما چطوری می‌توانستیم ماهی‌های خوشمزه‌ای را در آن سرخ کنیم ؟

- ولی قربان از پول بنده خبری نشد .

- از همه مهمتر جدا کردن عسل از مومش را چرا نمی‌فرمائید؟

- قربان طلب بنده چی شد ؟

- آهان ... یادم آمد ... پس اجازه بدین پیشخدمت را

احضار کنم .

آقای رئیس دوباره زنگ را صدا در آورده پیشخدمت وارد شد .

- بفرمائید قربان

- سندهای آقای را حاضر کردند ؟

- مثل اینکه قربان آقای رئیس حسابداری برای صرف

نهار از اداره خارج شده‌اند .

- واقعا که چه آدم وظیفه شناسی است آخه کسی نیست باین

مرد بگه خوردن خوبه یا کار مردم را راه انداختن ؟

آقای رئیس سپس رو بمن کزده گفت :

- نمی‌شه بعدازظهر تشریف بیارین ؟
- بعدازظهر آنروز ، بعدازظهر فردا ، پس فردا ، پس پسین فردا هم آمدم ...
- آقابه چیز میگم و یه چیزی می‌شنوید . خداوند روز بد نصیب هیچ بشری نکنه . بیچاره آقای رئیس حسابداری ...
- باتعجب پرسیدم :
- چی شده ؟
- اوپس از آنکه پولها را از بانك می‌گیرد می‌خواهد از يك طرف خیابان بطرف دیگر آن برود .
- بله
- که بایک تا کسی تصادف می‌کند و يك پاش بوضع ناراحت کننده‌ای می‌شکند من که متوجه شده بودم چاره‌ای جزء این ندارم تا منتظر خوب شدن حال آقای رئیس حسابداری شوم ، با او خداحافظی کرده بدنبال طلب دیگرم رفتم .

انجمن دختران باگروه

اورا درست موقعی که از ماشین آخرین سیستم خود پیاده می شد دیدم ... او یکی از همشهریان ما بود و بمحض دیدنش گفتم :

- سلام حیدر آقا ...

- سلام محمد آقا حالت چگونه ؟

آنکاه یکدیگر را بنظر کرده سروصورت همدیگر را بوسیدیم و پس از این کار گفتم :

- حتماً باغبان یکی از اعیان و اشراف شدی ؟ حیدر آقا

مثل اینکه گفته مرا نشنیده باشد پرسید :

- چی گفتی ؟

در حالیکه اتومبیل آخرین مدل اورا نشان میدادم پرسیدم :

- این ماشین مال کیه ؟

- مال منه ! ..

- چا خان نکن .

- خدا شاهده که اون اتومبیل مال خودمه .

- بینم اونواز کجا بلند کردی ؟
- من اونو ازجائی بلند نکردم بلکه برای خریدن آن کلهام را بکار انداختم .
- آخه تو وقتی باستامبول اومدی چیزی نداشتی ؟
- درسته من وقتی سه سال پیش باستامبول آمدم آهی در بساط نداشتم ولی فکرمو بکار انداخته صاحب همه چیز شدم . حالا اگر وقت داری برایت تعریف کنم .
- گفنی وقت ؟ بلی وقت که دارم حقیقتشو بخوای یکهفته تمام است که برای پیدا کردن کار تو این شهر بزرگ و یلونم ولی هنوز که هنوز کاری گیر نیاوردم . از طرفی پولهامم ته کشیده همین یکساعت پیش آخرین پولی را که داشتم خرج خرید ساندویچ کردم .
- خیلی خوب پس با من بیا تا بیک جای راحت وآسوده رفته همه چیز را برات تعریف کنم .
- باتفاق حیدر آقاوارد رستوران بزرگی شده پس از سفارش غذا حیدر آقاگفت :
- بله ، بدینگونه کارم گرفت . با تعجب پرسیدم :
- ولی تو که چیزی تعریف نکردی نکنه بیوه پولدار بتورت خورده ؟
- نه جونم من بیوه پولداری بتورت نردم . بیوههای پولدار آدم خوشگل و خوش تیپ دوست دارند که من نه خوشگلم و نه خوش تیپ . خوب بصورتم نگاه کن . صورتم عینهو زمینی نسبه که اونو نسبه شخم زده باشند ! .. همانطوری که گفتم من فکرمو بکار انداختم . حالا تو بگو بینم تو مملکت ما از همه چیز بیشتر چه

چیزی وجود دارد ؟

- والله چی بگم. فکر میکنم از همه بیشتر وکیل مجلس داشته باشیم !! ..

- نه من کاری سیاست ندارم در اجتماع عامه مردم چی از همه بیشتر داریم ؟
- بیکار .

- نه ، نظرم تبلیغات سوء نبود .

- پس کار موثرازه چون تو مملکت ما از فندك گرفته تا اتومبیل همه چیز را با وارد کردن قطعات آن می سازند و با اصطلاح رشد سازندگی مان را بالا می برند .

- مثل اینکه موفق به پیدا کردن اون نشدی . داداش میدونی کار من چیه ؟
- نه .

- من هر شب نقشه تازه ای پیش خودم می کشم و بهتر بگم نقشه کشم .

- نقشه چی می کشی ؟

- نقشه تأسیس انجمن های مختلف ؟
او اولین گیلان مشروبش را بسلامتی انجمن ها خورده
گفت :

- اگر این انجمن ها نبودند من هم مثل تو حالا حالاها بیکار بودم .

با نوعی اشتیاق پرسیدم:

- ممکنه در باره انجمن های مختلف توضیحات بیشتری

بدی ؟

– من هم وقتی برای اولین بار وارد این شهر شدم چند هفته ویلان و سیلان تو کوچه و پس کوچه‌های این شهر گشتم. حتی روزی کم مانده بود از گرسنگی بمیرم . آنچه در این مدت جلب توجه مرا کرد تابلو انجمن‌های مختلف بود .

– باور کن از هر سه تابلو بزرگ این شهر دو تا ش مربوط بانجمن‌هاست. اصلاً باورت نمی‌شه چه انجمن‌های عجیب و غریبی تو این شهر هست :

«انجمن دوندگان»، «انجمن روندگان»، انجمن حمایت گاو و خرها، انجمن حمایت سگهای ولگرد، انجمن حمایت کودکان بی سرپرست ، انجمن طرفداران نطق‌های سیاسی، انجمن طرفداران روغن نباتی ، انجمن جلوگیری از گران‌فروشی قصابها، بقال‌ها و سبزی‌فروش‌ها، انجمن طرفداران دختران ترشیده و... خوشمزه اینکه تمام درب‌های این انجمن‌ها بسته بودند بخوبی معلوم بود که سالیان دراز اصلاً کسی باین محل‌ها رفت و آمد نکرده است. بامشاهده آنها پیش خودم گفتم.

– مردم که خرنیستند اینهمه انجمن درست کنند حتماً منافع سرشادی تو این کار هست که همه از آن بی خبر بوده فقط عده‌ای آدم زبروزرنک بچنین کاری دست زده‌اند . پس چرا من این کار را نکنم ؟

– خوب بعدش چی شد؟

– اما چون در این کار سررشته‌ای نداشتم تصمیم گرفتم بیکی از آنها مراجعه کرده طرز کارش را ببینم. بدنبال این تصمیم و پس از گشتن ۳۲۱ انجمن بالاخره یکی

از آنها را که مشغول کار بودی باقم. وقتی داخل انجمن شدم با پیر

مردی که مشغول نوشتن چیزی بود روبرو شدم

- سلام عرض کردم قربان

- سلام آقا امری داشتید؟

- به بخشید قربان اینجا چه انجمنی است؟

- اینجا انجمن طرفداران خیارهای سالادی است؟ ...

- شما چه سمتی در این انجمن دارید؟

- من پیشخدمت این انجمن هستم.

- شما هر روز باینجا تشریف میارین؟

- نه سالی یکبار بیشتر نیام . علت اینکه امروز هم آمدم

اینستکه ۱۵ روز دیگه جلسه عمومی تشکیل میشه و برای آنروز

دستور جلسه تهیه می کنم .

- ببینم رئیس انجمن اصلاً سری باینجا میزنه؟

- نخیر .

وقتی بنوشته‌هایش دقیق شدم این مطالب روی کاغذ نوشته

شده بود :

۱ - جلوگیری از ریختن پوست خیار در سطل‌های آشغال

۲ - مبارزه با کسانی که از خیار سالادی هم بی‌مغز ترند !

۳ - تلگراف با استاد الیاس متخصص مخصوص مر بای خیار

که خیلی‌ها را بخیلی جاها رسانده .

۴ - پخش آگهی‌های رنگی در مجلات و روزنامه‌ها و

تشویق مردم باینکه بجای سیگار از خیار سالادی استفاده کنند !

۵ - کنفرانس مهم پروفیسور هیدولیک راجع به خواص

بی‌نظر خیار در جلوگیری از سرطان معده و روده !

- با تعجب از پیشخدمت پرسیدم :
- بینم واقماً این کارها را خواهید کرد ؟
- نه جانم تمام این برنامه‌ها را خود من می‌نویسم و خود من هم امضاء می‌کنم .
- بجای رئیس هم تو امضاء می‌کنی .
- مله بجای رئیس هم، و آنوقت است که مقرری ما از شه ستانها بصورت چك واصل می‌شود .
آنروز و آنشب را با فکر تأسیس انجمنی بنام (انجمن حمایت کره خرها) سپری کردم چند روز بعد این انجمن را به ثبت رساندم و با قرض و قوله آگهی زیر را در مطبوعات بچاپ رساندم
انجمن جدیدالتاسیس حمایت کره خرها از تمام خردوستان محترم دعوت می‌کند با ارسال دو قطعه عکس و مختصری از وضع خودشان در این انجمن عضو شوند . حق عضویت را قبلاً پردازید .
باورت نمی‌شه تو این مملکت چقدر طرفدار خرداریم و خودمان هم بی‌خبریم . از آن روز به بعد آنقدر حق عضویت باس من رسید که کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورم .
دو ماه پس از آن چون متوجه شدم هر سه چهار بیچه مدرسه هم انجمنی تشکیل میدهند و کسی جلوگیری نمی‌کند دومین انجمن را تأسیس کردم . اسم این انجمن را «انجمن دختران باکره» گذاشتم . البته این انجمن هم مثل انجمن قبلی هدف و برنامه‌ای نداشت .

در عرض چند روز حق عضویت‌هایی که از دختران ترشیده ، دختران بارها ، دختران خوشگل و بدگل بدستم رسید مرا بر آن داشت ضمن خریدن اتومبیل و آپارتمانی دست بتأسیس انجمن

دیگری بزنم .

درد سیرت ندم در عرض این سه سال بیش از ۵۰ انجمن تأسیس کرده خلاقانه را سرکیسه کرده ام . البته باید بگم چون رئیس و معاون و کارمند و پیشخدمت تمام این انجمن ها خودم بودم پس از آنکه حق عضویتها را می گزفتم آنها را بعلل فنی تعطیل می کردم .

و حالاً در نظر دارم انجمن بزرگی بنام «انجمن طرفداران دموکراسی» در اینجا تأسیس کنم و پس از بدست آورده ۵ - ۶ میلیون لیره بخارج رفته بقیه عمرم را در یکی از ویلاهای آنجا بگذرانم . و اما کار تو . من مقداری پول بتو قرض میدم . پس از رفتن من تو فوراً دست بکار شده این انجمنها را باز کن . من یقین دارم توهم پس از تأسیس این انجمنها که عبارت از انجمن طرفداران مادر زنها ، انجمن طرفداران گوشت با استخوان و بی استخوان ، انجمن طرفداران روشنایی شهر و انجمن مبارزه با گرانی ، به اروپا به اطرش آمده بقیه عمر را بخوشی و خرمی سپری خواهی کرد

چك

نسیم خانم تصمیم خودش را گرفته بود و وقتی شوهرش آقا عرفان بخانه باز میگشت او را در منزل نمی یافت . او باید همان روز از خانه اش خارجی میشد .

نسیم خانم میدانست که شوهرش مثل سابق او را دوست ندارد و رل يك عاشق قلایى را بازی میکند . پس بهتر بود که باین بازی عاشقانه خاتمه میداد .

نسیم خانم برای بار آخر جلوی میز توالش نشسته آرایش خود را تجدید کرد . ساعت ۶ و ربع کم را نشان میداد و او میبایست هر چه زودتر از خانه خارج می شد . چون عرفان آقا ساعت ۶ بخانه می آمد .

او یکبار دیگر نگاه پر حسرتش را با طاق و ائاثیه آن انداخته برای آوردن چمدانش راهی اطاق خواب خودش . ولی هنوز از اطاق نشیمن با طاق خواب نرفته بود که با عرفان برخورد کرد . عرفان برخلاف همیشه امروز ۱۰ دقیقه زودتر از موعد مقرر بخانه آمد بود .

عرفان طبق معمول خونسرد و خسته بود . او پس از ورود

باطاق، کیف دستی‌اش را روی میز گذاشته روی یکی از مبل‌ها نشست و بعد از روشن کردن سیگارش پرسید :

- عزیزم مهمونی میری ؟

نسیم خانم که می‌ترسید هیجان درونی او روی صحبت کردنش اثر بگذارد بگفتن کلمه «بلی»، اکتفا کرد .

- تو در این ساعت بکدام مهمونی میری ؟ نکنه کارواجبی

داری و مهمونی را بهانه میکنی ؟

- بلی کارواجبی دارم . میرم که دیگه برنگردم .

- یعنی منو ترك می‌کنی ؟

- بلی ترا ترك میکنم . اما باید بدانی تمام تقصیرها متوجه

توست . تو با بی‌اعتنائیت عشق سوزان مرا بخاکستر سرد و

مرده، بدل کردی . خودخواهی بی‌موردت، صمیمت و صفا را از

این خانه فراری داد .

- ولی هرچه از دستم برآمد برات کردم .

- درسته این لحاظ خیلی ازت ممنونم . تو آنچه را که

من میخواستم بمن دادی ولی حس نکردی که من غیر از ساق

خوش تراش و سینه برجسته احساسات زنانه‌ای هم دارم . تو بدون

توجه با احساسات من پاروی آنها گذاشتی .

زندگی مرفه، هدایای گران‌بهاء و لباسهای بی‌تطیر برای

زندگی يك زن کافی نیست . يك زن بیش از همه چیز بعشق و

محبت احتیاج دارد .

ولی تو اینو بمن ندادی . درحالی‌که در اولین روزهای

آشنائی‌مان بمن قول داده بودی تا آخرین روز دوستم داشته

باشی . اگر دروغ می‌گم انکار کن ؟

دوسه دقیقه‌ای سکوت مرگباری بر همه جا مستولی شد .
سپس آقا عرفان گفت :

– حق باتوست و من نمی‌توانم بزور تراراضی کنم که با
من زندگی کنی حالا که ...

عرفان آقا پك محکمی بسیکارش زده از جای برخاست
و باطاق کارش رفت .

عرفان آقا پس از چند دقیقه باچکی که باسم زنش نوشته بود
برگشت و آنرا دودستی تقدیم زنش کرد .

– دلم نمی‌خواد بخاطر من بدبخت بشی این چك ۵۰
هزار لیره‌ای را از من قبول کن تا بتوانی با آن بزندگی آینده‌ات
سروسامانی بدهی .

نسیم خانم جوابی نداد . عرفان آقا گفت :
– خواهش میکنم اینوازم قبول کن . شاید بدینوسیله آسودگی
وجدان پیدا کنم .

نسیم خانم در مقابل اصرار شوهرش چك درامتل اینکه از دست
اومی قاپند ، قاپید و با قدمهای شکسته و بسته باطاق خواب رفت .
پس از خارج شدن نسیم خانم ، آقا عرفان خود را عبراز
آنکه در اطاق تنها یافت دريك آن یش چشمش مجسم شد که در
دنیا نیز تكتوتنها مانده است .

بله ، غرور بی‌جای او این بار کار دستش داده بود .
نسیم خانم چند دقیقه دیگر او را ترك می‌کرد و او را تكتو
تنها می‌گذاشت .

ولی برای او چه فرقی داشت . او که نسیم خانم را دوست
نداشت و شاید هم دوست داشت و خودش نمی‌دانست .

ناگهان صدائی در گوش او بصدادرآمد.
- عرفان ... عرفان بگو که دوستش داری باید باین کار
اعتراف کنی .

- بلی او واقعاً نسیم خانم را دوست داشت ولی غرورش اجازه
نمیداد این موضوع را برملاء کند باز همان صدای ناشناخته که
صدائی جزء صدای وجدان او نبود فریادزد.
- غرور بی جاییت را کنار بگذار . اعتراف کن که او را
دوست داری. دیگر زندگی برای عرفان آقامفهومی نداشت. او
چگونه می توانست بقیه عمر خود را در تنهایی و سکوت گذراند و
بایاد آوری ایام خوش گذشته زنده بماند .
و باز همان صدا گفت:

- اگر اعتراف نمی کنی . مردنت بهتر از زنده ماندنت
هست. نترس خودتو بکش ... خودتو بکش .
عرفان طپانچه اش را با کمال رشادت از کشوی میزی که در
همان اتاق بود در آورده بطرف خودش گرفت.
صدای وجدان گفت :

- حالا هم داری می ترسی ، ببخودی نترس بیش از چند
دقیقه ناراحت نخواهی شد . یا الله معطل نکن ماشه را بکش ...
ماشه را بکش .

سر عرفان آقا بدوران افتاد ، چشمهایش سیاهی رفت و
تبادلش را ازدست داده شروع به تلوتلو خوردن نمود . صدای
قهقهه عده ای که او را مسخره می کردند بگوش میرسید . دیگر
نمی توانست در مقابل این همه شداید زندگی مقاومت کند .
عرفان آقا در يك آن احساس کرد که نمی تواند سرپاش

بایستد. لذا خم شد تا بلکه سنگینی بدنش را کمتر احساس کند.
 عرفان آقا ناگهان نقش بر زمین شده صدای تیری بگوش
 رسید و بدنبال آی صدای نسیم خانم از اطاق خواب شنیده شد،
 - عرفان جان ... عرفان ... عرفان مردی؟ ههش تقصیر
 من بود که چند دقیقه ترا تنها گذاشتم .

آنکاه نسیم خانم شوهرش را در آغوش کشیده گفت.
 - عرفان حرف بزن ... نکنه مردی؟ اگر مردی بگو
 که مردی؟! ...

عرفان آقا یواش یواش بحال آمده در حالیکه هر يك از
 پاهایش را بطرفی روی زمین دراز کرده بود پرسید .
 - پس تو برگشتی؟ تو راضی نشدی که من تنها بمانم؟ آیا

تو هم مرا دوست داری؟

نسیم خانم فوراً از جاش برخاسته گفت :

- آره من برگشتم فکرشو بکن اگر تو می‌مردی من
 چطوری می‌توانستم این چك بی‌امضاء را وصول کنم! ...

برای جلوگیری از بیکاری

آقای مدیر پس از آنکه ساعتها درباره پیشرفت شهر و طرق مختلف مبارزه با بیکاری و کمک‌های مؤثر دولت سخنرانی کرد چنین ادامه داد :

- بنظر من با کمک‌های دولت می‌توان بیکاری را از این شهر ریشه کن کرد. یا کوپ آقا یکی از اشراف آن مجلس که تا آن ساعت ساکت و آرام نشسته بود گفت.

- من با پیشهاد شما مخالفم. بفرض اینکه دولت کمک‌هایی بکند و کارخانه‌ای در شهر ما تأسیس کند باز دردی دوا نشده بیکاری ریشه کن نمی‌شود. علت آن هم واضح است. چون شهر ما تنها شهری نیست که مردمش با بیکاری دست بگریبایند. مردم شهرهای دیگر هم باین گرفتاری مبتلا هستند. گذشته از آن اگر دولت مصمم شود بشهرستانها کمک کند چون تعداد شهرستانها فوق‌العاده زیاد است بهر شهرستانی بیش از چند لیره‌ای بیشتر نمیرسد.

یکی دیگر از حاضرین بنام آقا صالح گفت :

- حق با شماست آقای یا کوپ. کمک‌های مالی دولت نمی‌تواند دردی را درمان کند. ما باید در این جلسه تصمیم بگیریم

که چه می‌خواهیم؟ و بچه طریق می‌توانیم بخواسته خود
جامه عمل بپوشانیم. آیا ما پس از تلاش‌های پی‌گیر موفق خواهیم بود
فرمانداری چون آقای حلمی که سابقاً فرماندار شهر ما بوده و ما
هر چه داریم از او داریم پیدا کنیم؟

آقارضا یکی دیگر از حاضرین گفت:

— یادش بخیر واقعا که چه انسانی بود. يك انسان، بتمام

معنی! صالح آقا گفت:

— انسان نبود بلکه مثل كمك‌های مالی دولت امریکا يك

موهبت‌الهی بود!!

— وقتی او فرماندار بود ماها غمی بنام غم بیکاری نداشتیم.

یا کوپ آقا گفت:

— واقعا که مرد بزرگی بود. ساختمان فرمانداری، ساختمان

نیمه تمام اداره ثبت احوال، پارک نیمه تمام شهر و کلیه بناهای نیمه

تمام از آثار بارزش این مرد وطن پرست است. مدیر گفت:

چند سال پیش او فرماندار این شهر بود؟

— سال‌ها یادم نیست ولی یادم می‌آید که قبل از اون ما هیچی

نداشتیم.

خوب بخاطرم می‌آید که همان سال جلسه‌ای مثل جلسه امروز

تشکیل داده با اتفاق آراء تصمیم گرفتیم که از دولت وقت كمك بگیریم

و شاید بدانوسیله رونقی بشهر خودمان داده از ازدیاد تعداد

بیکاران جلوگیری کنیم.

تمام احتیاجات ضروری مان را بصورت لیستی نوشته

هیئتی بسرپرستی همین آقا صالح بانکار افرستادیم.

نخستوزیر پس از شنیدن حرفهای هیئت اعزامی و خواندن

۶۸ ————— برای جلوگیری از بیکاری

خواسته‌های ما گفته بود:

- پس اینطور! شما در نظر دارید شهر نمونه‌ای از شهر خودتان درست کنید که خیلی مدرن و امروزی باشد.

ولی اگر حالا کارخانه‌ای برایتان تأسیس کنیم برق ندارید اگر دکتری بشهرتان بفرستیم بیمارستانی ندارید. اگر معلم بدیم مدرسه ندارید که بچهدندان بخورد. پس بهتره بهتون فرمانداری بدم فرمانداری که دردنیالنگه ندارد.

و آنگاه یادداشتی بوزارت کشور نوشته بر رئیس هیئت که صالح آقا باشه بیده. صالح آقا خواه ناخواه یادداشت را گرفته برای آنکه دست خالی بشهر ما نیاید بوزارت کشور میرود. وزیر کشور پس از خواندن یادداشت می‌گوید:

- پس در نظر دارید شهرتان را بشهر نمونه مبدل کنید. بهتون تبریک می‌کم. امیدوارم سایر هموطنان شهرمان نیز از این اقدام ترقی خواهانه شما سرمشق گرفته در پیشرفت شهر محل اقامتشان اقدامات لازم را انجام دهند. و حالا آقای حلیمی را بفرمانداری شهر شما منصوب می‌کنم. امیدوارم با نظر یکدیگر در انجام این عمل مترقیانه موفقیت کامل نصیب شما شود. و آنگاه چون کسی که بخواهد ادوات مختلف تراکتور فرسوده‌ای را برای شناخت بیشتر تازه و اردین شرح دهد بشرح حال آقا حلیمی می‌پردازد.

آقا حلیمی مرد با انضباطی است که در برابر مشکلات خم با برو نمی‌آورد آقا حلیمی برای شهرهای در حال توسعه فرماندار ایده‌آلی است. او مرد با هوشی است و مشکلات موجود را باسانی حل می‌کند.

آقا مرتضی رو که می شناسی؟ او واقعاً مرد ساده ایست. اتفاقاً آقا مرتضی هم جزء اعضای هیئت اعزامی بود. میگویند آقا مرتضی که از حرفهای وزیر کشور چیزی دستگیرش نشده بود و فکر می کرد آقای وزیر کشور می خواهد ماشینش در اختیار آنها بگذارد پرسید :

- قربان به بخشید اینو که، تعریف می فرمائید با بترین کار می کنه یا با گازئیل؟!... هیئت اعزامی بسختی نوانستند جلوی خنده شان را بگیرند ولی وزیر کشور بدون توجه بسؤال آقا- مرتضی ادامه میدهد:

- امیدوارم هرچه زودتر بکار آبادانی خود مشغول شوید. هیئت اعزامی چند روز دیگر بشهر برگشته آنچه را که بر آنها گذشته بود یکایک گفته و اضافه کردند که مردی بنام آقا- حلمی را برای فرمانداری شهرشان از دولت گرفته اند. بمحض شنیدن این خبر تلاشی سراپای ما را فراگرفت. چون جایی نداشتیم که آقای فرماندار را توی آن بنشانیم. البته این تقصیر ما نبود بلکه تقصیر متوجه دولت بود که تا بآن روز فرمانداری برای ما نفرستاده بود!..

بالاخره آقای شهردار موافقت کرد که تا پیدا شدن جا آقای فرماندار از اطاق دفتر او استفاده کند تا بعداً اقدامی در این باره بعمل آید.

ولی اینکه بده. اگر می شد بنائی برای او می ساختیم خیلی بهتر بود.

- ولی قبلاً که بودجه ای برای این کار نداشتیم. قبل از آنکه آقای حلمی وارد شهر ما شود تعریفهای زیادی

۷۰ _____ برای جلوگیری از بیکاری

از او می‌شد. من در ابتدای امر بگفته مردم اعتمادی نمی‌کردم ولی بعداً که فهمیدم محمد آقا فرماندار راقبلا می‌شناخته فهمیدم که مردم خیلی اغراق گوئی نکرده‌اند. چرن بنا بگفته محمد آقا او و آقا حلمی سه سال تمام در يك ساختمان می‌نشسته‌اند. محمد آقا گفت: واقعاً که شانس داشتیم که او را بفرمانداری ما فرستادند. باور کن اگر پاشو تو بیا بون خشک هم بگذاره چند ساعت دیگه هزاران ساختمان ۷-۸ طبقه بالا میره. تو خودت می‌تونی حدت بزنی که بچه شکل بیکاری در عرض چند روز از شهر ما رخت بر خواهد بست.

بنا بگفته‌های محمد آقا تصور می‌کردم آقا حلمی مردی بلند بالا، شکم‌کنده، و پس‌گردن دار و خنده‌روئی باشد ولی وقتی او را دیدم درست برعکس تصور من بود. آقا حلمی مردی بود قد کوتاه، لاغر اندام، چشمانی خواب‌آلو و اخم‌هائی توهم. همه با هم گفتیم:

- این دیگه کیه؟ این مرد اگر بتونه خودش اداره کنه از سرش هم زیاده تا چه برسد با اداره کردن شهری مثل شهر ما! ..
آنهائی که او را می‌شناختند در مقابل اعتراض ما گفتند:
- بقیافه اش نگاه نکنید او واقعاً جواهری است که توی کهنه‌ای پیچیده‌اند. در دسرتان ندم. پس از آنکه دفتر آقای شهردار را تمیز کردیم میز و صندلی شکسته‌ای را باو داده در حالیکه از آینده کارمان بیمناک بودیم او را بحال خود گذاشتیم.
اما آقای حلمی چه جور آدمی بود؟ او بدون اینکه از تعداد کارمندان و یا تعداد جمعیت شهر ما خبری داشته باشد صبح زیاد که با اداره می‌آمد دو سه تا قرص خواب آور خورده در حالیکه دستهایش

را زیر سرش می گذاشت با خرگوبف فوق‌العاده زیاد بخواب می‌رفت.

از آنهایی که او را شناختند در باره وضع روحی و جسمی او پرسیدیم گفتند :

- او عادتش همیشه ، سالهای سالست که بمرض خواب مبتلاست و هرگز موفق بمعالجه آن نشده است ! ...

- ولی اینطور که معلومه کاری ازش ساخته نیست ! ..

- شما ناراحت نباشید او همه چیز را خود بخود حل و فصل می‌کند. آخر هنوز دوسه روز بیشتر نیست که اینجا آمده ! ...

يك هفته از ورود او نگذشته بود که اطاق فرمانداری پراز نامه‌های وارده شد. ولی او اصلاً بروی خود نمی‌آورد و از صبح تا موقعی که می‌خواست بخانه‌اش برود بدون اعتناء بکسی خروخر می‌خوابید.

نامه‌ای بامضای معتمدین شهر بوزارت کشور فرستاده ماوقع را شرح دادیم. در جواب پیشنهاد شد که برای تسریع در کار هیئتی مرکب از ۷ نفر که در حقیقت مددکار فرماندار باشند در شهرمان تشکیل دهیم.

این هیئت بزودی تشکیل شده ۷ نفر بعضویت آن منصوب شدند. ولی جایی که بتوانند به نشینند نداشتند. لذا تصمیم گرفتند که با کمک ثروتمندان شهر، کاخ فرمانداری را بسازند. باور کنید در عرض چند ماهی که این بنا ساخته شد بیکاری در شهر ما پیدا نمی‌شد.

روزی که این بنا تمام شد و قرار بود فرماندار آنرا افتتاح کند. از دونفری که زیر بازوهای او را گرفته و بطرف کاخ جدید

فرمانداری می بردند پرسیده بود:

- بینم وقت اداری تموم شده؟

- نخیر قربان کاخ فرمانداری تمام شده ومی توایم شما
آنجا را افتتاح کنید!...

- چه بد شد من فکر کردم منو بخونه می برید که بخوابم!..
وقتی در کاخ فرمانداری هیئت هفت نفری که یکی از آنها
هم من بودم جا بجا شدیم تصمیم گرفتیم هیئتی بنام هیئت بیداری
فرماندار تشکیل دهیم!

این هیئت وظیفه داشت آقای فرماندار رادره اقع ضروری
بنحوی که آقای فرماندار بد خواب نشوند از خواب زییدار کنند.
پس از تشکیل این هیئت تقریباً کارمان رو ن گرفت. چون
این هیئت بیهانه آنکه مثلاً:

- قربان سرتان بدجوری از بالش افتاده وممن است گردتان
رگ برگ بشه اورا از خواب بیدار می کردند واوهم باچشمایی
خواب آلوده جدیت می کرد سرش را روی بالش بگذارد . ودر
همین موقع بودند که اعضای هیئت نامه ای را که می بایست
باعضای ایشان برسد باو داده واو بدون اینکه بداند متن نامه از
چه قرار است آنرا امضای کرد ویاچیزی می نوشت. ولی بدبختی
اینجا بود که کسی خط اورا نمی توانست بخواند علت آنهم واضح
بود چون آقای حلمی آنها را با چشم بسته می نوشت . واگر
خودش هم می خواست نامه را بخواند صددرصد موفق نمی شد .

ماوقع را بوزارت کشور نوشتیم در جواب نوشتند :

- هیئتی مرکب از بهترین خط خوانها تشکیل دهید تا این

مشکل ازین برود!..

پس از آنکه هیئت خط خوانها را تشکیل دادیم با کمال تعجب دریافتیم که آنها هم قادر بچنین کاری نیستند .
چون در تنگنای عجیبی گیر کرده بودیم از دولت وقت تقاضا کردیم که او را عوض کند .

مدیر پرسید :

- خوب اونیکه بجای آقای حلمی اومد بهتر بود ؟
- نه غیر از اینکه خوب نبود بدتر هم بود . باور کنید فرمانداری بخوبی آقای حلمی نیامده و نخواهد آمد و ما بیخودی قدرش را ندانستیم .
- خوب اون حالا کجاست ؟

- او فعلاً در شهر فلان فرماندار است و شهر را بصورت نمونه در آورده است . علتش هم این بود که مردم آن شهر صبورتر از ما بودند . وقتی دیدند اومی خوابه ، هیئت خواب ، وقتی دیدند نوشته ها شو نمی تونند بخونند ، هیئت خط شناسان و قتی دیدند حرفها شو نمی فهمند ، هیئت مترجمان تشکیل داده . بعداً که دیدند جاشون کمه کاخ بزرگی برای خودشان ساختند و چون متوجه شدند که برای مکاتبات و تشریفات شان کاغذ کم میآرن يك کارخانه کاغذ سازی درست کردند .

چون کارخانه احتیاج به کارخانه برق داشت کارخانه برق هم از دولت گرفتند

پس از گرفتن برق ، تمدن و انسانیت بشهر آنها آمده بدنبال آن کارگران و کارمندان زیادی بشهر آنها هجوم آورده مشغول کار شدند و چون جایی برای ماندن این همه کارگرو کارفرما نبود هتلها ، رستورانهای زیادی درست شد . و حالا که می بینید شهر آقای حلمی

۷۴ ————— برای جلوگیری از بیکاری

بصورت شهر نمونه درآمده است.

آقا صالح گفت :

— درسته من با گفته شما موافقم. می بینید که کمک دولت کار زیادی از پیش نمی برد ما باید برای آبادانی شهرمان وریشه کردن بیکاری فرمانداری مثل آقا حلمی پیدا کنیم و یا اینکه فرماندار فعلی مان را بمرض خواب مبتلا نمائیم. در غیر این صورت اگر بخواهیم با پروژه های دولت ، و کاغذبازی پیش رویم این شهر هرگز آباد نشده بیکاری از آن ریشه کن نخواهد شد!..

ضيافت

دوسر طنابی را که بجای کمر بند بکمر شلوار وصله دارش بسته بود توی شلوارش فرو کرد و داخل جمعیت شد . در اینجا عده زیادی از مردم بدور ناطقی که با هیجان هر چه تمامتر مشغول سخنرانی بود جمع شده بودند . او وقتی چشمش به تریبون و ظرف آب افتاد با خوشحالی با خود گفت .

- امروز مراسمی اینجا برپاست ، اگره راسم مربوط به گشایش محلی باشه که کیف ما کوك ميشه دوتا دونه شیرینی ، چند تا میوه ، دوسه تا لیموناد حتماً میدن همین برای ما کافیه . یکی از شیرینی هارو میبرم خونه .

در اینجا مردی که پشت میکروفون قرار گرفته بود بمیکروفون نزدیک تر شده گفت .

- هموطنان عزیز یقین داشته باشید که با ایجاد اینگونه مؤسسات ریشه بیکاری و فقر بزودی از مملکت ما کنده خواهد شد ...

او آهسته آهسته بمردی که نطق میکرد نزدیک شد و فوراً او را شناخت . بله او همان مردی بود که وی صبح همان روز

برای درخواست کار باو مراجعه کرده بود و او با صدای دورگه اش جواب داده بود.

- مردیکه احمق صد دفعه گفتم که فعلا محلی برای استخدام نداریم چرا گورتو گم نمی کنی؟ حالا خودت باز بون خوش میری بیرون، یا بگم بیرونت کنند!

در این حال در دل با خود گفت:

- مثل اینکه منو شناخته چون بیشتر حرفهاش روی بیکارهاست و میدونه که من هم یکی از همونها هستم. ای دکتر بگم انشالله چطور بشی؟ اگر تو ایزاد نمی گرفتی که معده ام گازداره حالا تو آلمان بودم و واسه خودم آدمی شده بودم ...

سخنران ، همچنان به نطق غرای خود ادامه میداد .

- دیگر روزگاری که کارگران ما مجبور بودند برای کار بکشورهای دیگر مهاجرت کنند سپری شده بعد از این تمام کارگران ما از خارج بوطن عزیز بازگشته و در چنین دؤساتی شروع بکار خواهند کرد ...

مرد در خیال خود غوطه ور بود وزیر لب میگفت .

- ببینم این سخنرانی کی تموم می شه یک ساعت دیگه ؟ دو ساعت دیگه ؟ سه ساعت دیگه و یا خدا میدونه چند ساعت دیگه ؟ ولی باید صبر کرد ، غیرممکنه چیزی ندن اگر شیرینی تر ندن شیرینی خشک میدان ! ...

سخنران میگفت .

- خدا را شکر که حالا ملت ما می تواند شیرینی های لذیذ و روغن خالص را نوش جان کند . تمام این خدمات را ما کردیم

امیدوارم روز و روزگاری تمام هم‌وطنان ما بتوانند خاویار هم
بخورند !

مردك فكرى كرده با خود گفت :

- خاویار دیگه چیه ؟ حتماً من اشتباهی شنیدم. خاویار
نیست و خیاره . واقعا که راست میگه چقدر نون و خیار لذیذه.
مخصوصاً اگر نون تازه باشه و روشم کنجد داشته باشه . نمک زدن
و گاز زدن خیار که دیگه لذتی مافوق لذتها داره ...

در اوج خوشحالی نون‌های خشکی را که پسرش محسن
از آشغال‌دانی جمع کرده و بخانه آورده بود جلوی چشمش جسم
شد . بیاد آورد که در موقع جمع کردن نون خشک‌ها، ساندویچ
های گاز زده ، کبابهای نیم جویده ، شفت‌آل‌های نصفه شده
چگونه از سپور محل کتک خورد و صاحب منازه ساندویچی هم
اصلاً از او دفاع نکرد ، اگر حتی يك کلمه هم می‌گفت سپور
محل او را بحال خود می‌گذاشت و آن وقت او می‌توانست آنها
را با خود به‌مراه ببرد و خدا میداند شاید در بین آنها پوست
خریزه‌ای هم گیر می‌آمد .

سخنران همچنان ادامه میداد :

- عزیزان من تمام کوشش ما بر این است که بتوانیم قوه
خرید مردم را بالا برده لقمه‌ای نان بیشتری بسفره‌شان اضافه کنیم.
این تأسیسات ...

مرد باز بفکر فرو رفت .

- صاحب خونه لامروت هم دست بردار نیست و هی از
خونه‌اش حرف میزند و از ما ایراد میگیره... ولی چه خونه‌ای؟
خونه‌ایکه از چند تا حلبی ساخته شده و تابستانها از زور گرما

آدم کباب همیشه وزمستانها از زور سرما یخ میزنه ...
 در اینحال ناطق فریاد میزد :

– سه اطاق ، يك هال يك توالت و يك حمام برای هر فرد
 از افراد این مملکت لازم است و ماجدیت می کنیم مردم را از
 کرایه نشینی نجات دهیم !

او از حرفهای سخنان چیزی نمیفهمید فقط همین قدر
 می دانست اگر ۴۰ لیره داشته باشد با آن خواهد توانست سقف
 تنها اطاق مسکونی شان را تعمیر کند .

سخنان میگفت :

– خدا را هزاران مرتبه شکر که وضع ما روز بروز بهتر
 می شود .

و مرد می اندیشید :

– خدارا ده هزار مرتبه شکر که تنی سالم داری اگر مریض
 بودی چی ؟ اما این کثافت که روی بدنم نشسته ممکنه کار دستم
 بده شاید هم کارکنان مؤسسات بعثت کثیفی بمن کار نمی دهند ؟ !

سخنان ادامه داد :

– بزودی حقوق مردم باید دوبرابر گردد .

و مرد می اندیشید .

– حتماً میدان... آخه مگر ممکنه خوراکی نندن؟ می بینی
 که میکروفن هست ، تنگ آب هم هست و از همه اینها گذشته
 کلاه شاپوئی های زیادی هم وجود دارند حتماً چندتا گوسفند
 قربانی کرده و می خواهند جلو کباب بدن ... حتماً پشت سرش
 هم خربزه هم میدان. در چنین ضیافت هائی نون دیگه ارزش نداره
 من می خورم که غذا تحلیل بره و بتونم جلو کباب بیشتری

بخورم . اگر سرمفره کسی به غذا هجوم برد من دومین نفرم که این کار را می‌کنم حتی اگر اونها این کار را نکنند من میکنم لابد مرغ و خروس هم کشتن، پس تا می‌تونم مرغ می‌خورم . معمولاته مونده غذاها را بفقیر فقرا میدن . من هم زرنگی میکنم و تا نصفه‌ی پیت برنج میریزم روشم مرغ می‌گذارم و برای اهل خانه می‌برم راستی اگر پیت خالی هم گیر نیاردم چی ؟ باشه ! از پیره‌نم استفاده می‌کنم منتهی باید تمام راه را بدوم که روزمین فریزه .

سخنران فریاد میزد :

- دوستان! ما باید برستاخیز عظیمی دست بزیم ...

مرد فکر می‌کرد .

- حتماً میدان ممکن نیست ندن ! اگر از این پهلو دستیم که مثل من کمر شو با طناب بسته پیرسم چگونه ؟ ولی اونم مثل منه! بهتره از این آقای کراواتی پیرسم .

وقتی بنزدیک آقای کراواتی رسید او بنصورت اینککه باجیب بری روبرو است بطرف دیگری رفت . بارفتن او مرد فقیرماً یوسانه بجای خود برگشت . در این هنگام صدای زنده باد با آسمان بلند شد او هم فریاد زد . آخر این نمک بحرامی بود که انسان غذائی کسی را بخورد و از صاحب غذا تشکر نکند ...

رفته رفته خودش را به مرد کمر بند طنابی ! رسانده پرسید :

- ببینم بنظر تو میدن .

- چی رو ؟

- منظورم غذاست .

- واله اگر پرچم‌هایی که اینجا آویزان کردن و به

کلاههای بزرگی که مدعوین سرشون گذاشتن نگاه کنیم صد در صد میدان ولی بازم معلوم نمی‌شه چون ممکنه پیش بینی مادرست از آب درنیاد .

- من می‌گم ته‌چین میدان .
- شاید کباب هم داشته باشه! شاید هم ماست و خیار هم همراهش باشه .

- شاید ...

- آخه من ازدیشب تا حالا غیر از آب لوله‌کشی چیزی نخوردم !

- خوب میوه و دسر هم میدان یا نه ؟
- حتماً بعد از چلو کباب یا ته‌چین، خربزه میدان .
- زنده باشی تو هم با من همفکری .
- ببینم تو نمی‌خواهی چیزی خونه ببری ؟
- چرا واسه این کار هم دوتا کیسه نایلون درست کردم .
- ولی من ظرف با خودم نیاوردم .
- باشه اگر دادند من یکی از کیسه‌ها را بتومیدم .
- پس حالا مثل دیگران فریاد بزَن زنده باد ... زنده باد .
- اگر نندن چی ؟

- بابا جون نا امیدمون نکن از ساعت ۱۰ صبح تا حالا تو این هوای سرد و ایستادیم که چیزی بهمون بدن حالا من ته‌چین گفتم که ناشکری نشه ممکنه چلو مرغ بدن . اونوقت که باید فوراً چند تا مرغ تو کیسه نایلونی بگذاری و واسه برویچه‌ها ت ببری ببینم موافقی از این آقا پیرسم .

- چی رو ؟

- غذا دادن رو .

- نه نپرس ! چيکار داری ، ممکنه خبر ناگواری بده که ناراحت بشیم بگذار فعلاً دلمونوخوش بکنیم .

- نه من باید پیرسم .

- نه، نپرس !

بالاخره پس از مدتی کلنجار رفتن یکی از آنها بمردک کراواتی نزدیک شده بالکنت زبان پرسید :

- قربان .

- هان !

- چیز ... چیز ... چیزی می‌دن ؟

- حتماً میدن والا واسه چی وایستادیم .

- ... تشکر میکنم .

هر دو با خوشحالی سر جایشان برگشته در انتظار دادن غذا شروع به دقیقه‌شماری کردند. دیگر سوز سرما آنها رانمی‌آورد خستگی در آنها اثری نداشت . پس از ۱۵ دقیقه سخنران گفت :
- درخاتمه باید بگویم انشالله که چنین تأسیساتی برای ملت ومملکت مبارك باشد ...

و دريك چشم بهم زدن قلم وترتیبی که تاچند دقیقه پیش دیده می‌شد در میان زنده باد گفتن‌ها و کف زدن‌ها بهم خورد اتومبیل‌های بزرگ سیاه رنگ یکی پس از دیگری براه افتادند. هر دو نا امید و مأیوس برجای خود میخکوب شده بودند. پس از چند دقیقه که بخود آمدند بطرف آقای کراواتی رفتند یکی از آنها باعصبانیت پرسید :

- پس شما گفتین میدن چطور شد ؟

مردك كراواتی با غرور هرچه تمامتر گفت : مکر دروغ
گفتم دیدید که ایشان با قطع نوار بمنطقه غرب پایتخت برق دادند!
معدۀ هردو شروع بسوزش کرد . و سرهایشان بسدوران
افتاد . و سوز سرما بار دیگر آنها را لرزاند .

ماه ديگره ميشود؟

ما عمومي در خارج از خاک ترکيه داريم . از آنجائیکه
اومرد خوشبختی بود پس از جنگ اول جهانی در یکی از ممالک
خارجی ماندگار شده برویچهدار شد . عموی عزیز ما
بگفته دیگران وضع خوبی داشت و بوسیله یکی از هموطنانمان
آدرس ما را پیدا کرده و هفته‌ای نبود که دوسه نامه برایمان
نفرستد .

او در حالیکه در حسرت وطن می‌سوخت در نامه‌هایش از
ما می‌پرسید :

– اون مسجدی که مناره‌های کج داشت بازم هست ؟

– اون پلی که خراب شده بود بازم خرابه ؟

در اوایل کار جوابهای دست و پا شکسته‌ای باو میدادیم ولی بعداً
که عاجز شدیم در نامه‌ای باو نوشتیم که :

– عموجون اگر خیلی دلت می‌خواد مملکتو بینی ۱۵

روزی بترکيه بیا و از نزدیک ببین ترکيه همان ترکيه‌ایست که

قبل از جنگ اول دیده‌ای منتهی مراتب به خرده رنگ و جلالش
عوض شده .

عموجان در جواب ناهه نوشت که :

- فعلا نمی‌تواند وارد مملکت سابق خودش شود لذا
یکی از عاشقان بیقرار وطن بهشت آسای مارا که گویا یکی از
کارخانهدارها بوده معرفی می‌کند .

عموجان در نامه‌اش نوشته بود :

- او بوطن زیبای ما عشق می‌ورزد و برای آنکه بداند
در چگونه مملکتی می‌خواهد سرمایه گذاری کند اظهار علاقه
می‌کند که ترکیه را از نزدیک ببیند . من آدرس شما را باو
دادم از شماها خواهش می‌کنم بنحو احسن از او پذیرائی نموده
وسایلی برایش آماده نمائید که وی بتواند از مساجد و جاهای
توریستی دیدن کند .

فوراً جواب دادیم :

- عموجون الهی دورت بگردیم تو اونو فعلا از مسافرت
با عواپیما منصرف کن تا خبرتون بکنیم .
دو روز بعد نامه تك کلمه‌ای عموجانمان که در آن نوشته
شده بود .

- چرا ؟

- بدست‌مان رسید .

در جواب نوشتیم .

- عموجان کمی صبر کنید . همانظوریکه میدانید او يك
نفر خارجی است و ازما توقعات زیادی دارد . اگر او خودی
بود اصلاً ناراحت نمی‌شدیم و هرچه خدا داده بوده با هم می‌خوردیم

ولی وقتی او بیاد، ما نمی‌دانیم از او چطوری پذیرائی کنیم
گذشته از آن نمیدانیم گرانی و بدبختی مملکت‌مان را نشان
دهیم یا ارزانی و فراوانی را ۱۴ .

در نامه جوابیه عمومی چنین نوشته بود :

- آفرین بر شما، واقعا که وطن پرست حقیقی شماها هستید.
من بنرور ملی‌تان افتخار کرده بشما تبریک می‌گویم . من او را
بهر نحوی شده تا آخر خردادماه از آمدن بترکیه منصرف می‌کنم.
آیا اگر ماه دیگه بیاد مانعی دارد ؟

هر چند ماملت نمیدانیم که فردا نانی برای خوردن پیدا
خواهیم کرد یا نه . با وجود آن جریانات چندماه پیش را می‌توانیم
پیش‌بینی کنیم .

در ضمن صحبت یکی از بچه‌ها پرسید :

- با باجون دوست عموجون اول‌ماه آینده می‌آید یا آخرش ؟
مادرم فریاد زد :

- او مدن او مدنه سروتهش که فرقی نمی‌کنه . گفتم :

- مادر جون خیلی فرق می‌کنه . تو مملکتی که مازندگی
می‌کنیم در هر لحظه ممکنه اتفاقی بیفته . اونوقت اگر اون خارجی
در جریان چنین پیش آمدهائی وارد مملکت مان بشه همیشه از
مملکت مان پیدی یاد میکنه .

- خوب در این صورت روزهای ماه آینده را از اول تا آخر
یکی یکی از نظر بگندونید . من فکر می‌کنم اگر پانزدهم بیاد
با حادثه و جریانی برخورد نخواهد کرد .

- اگر سه‌روز هم مسافرتش طول بکشه هجدهم ماه آینده

اینجاست .

پسرم گفت :

- ولی نمی‌شه .

- واسه چی ؟

- چون در این روز صدراعظم پاپاگونیا از کشور مادیدن خواهد کرد .

مادرم گفت :

- دیگه بهتر ، اواگر این مراسم را ببیند حتماً خوشحال خواهد شد .

- نمی‌شه . برای اینکه در چنین روزی آمدن از فرودگاه تاشهر کار حضرت فیله تازه اگر موفقبشه تادوسه روز از خونه نمی‌تونه بیاد بیرون چون همه خیابانها بسته‌است ! گفتم :

- حق باتوست پسرم . پس بنویسم که بیستم حرکت کند .

- سه روزم مسافرتش طول می‌کشه و روز بیست و سوم اینجاست .

- نمی‌شه . اونروز هم سفیریکی از کشورهای خارجی را بدرقه خواهیم کرد . البته میدونید که راهها از صبح زود بسته‌است !
- خوب بیست و چهارم بیاد .

- همیشه بابا . روز بیست و چهارم از همه بدتره . چون در آن روز محصلین بخاطر دریافت نمره زیاد و معلمین بعنوان کمی حقوق اعتصاب خواهند کرد .

- حق باتوست . دیدن چنین مناظری برای يك نفر خارجی اصلاً خوب نیست .

قلم و کاغذی بدست گرفته بعموجان چنین نوشتم .

- عموی بسیار عزیزم ، برای حفظ آبروی ما و مملکت مان

برنامه مسافرت اورا بتعویق بیندازید . باز نامه تك کلمه‌ی

عمو جان بدستمان رسید :

- چرا ؟

در جواب نوشتم :

- در ماه آینده برنامه‌هایی از طرف دولت برای پیشرفت ملت در نظر گرفته شده است . چون این برنامه دور از اغیار بگوش ملت خواهد رسید از این لحاظ صلاح میدانم مدتی مسافرت او را بتأخیر بیندازید .

پس از ۱۰۰ روز نامه‌ای از عمو جان واصل شد که در آن درخواست کرده بود شماره تلفن مان را با او بدهم تا بدین وسیله پس از سالیان دراز صدای یکدیگر را از دور شنیده بهتر و بیشتر احساس نزدیکی کنیم .

خدا بگم کسی را که آدرس ما را بعمو جان داده چیکارش کنه . اگر اون بی شرف آدرس ما را نمیداد که ما این همه گرفتاری پیدانمی کردیم .

در دسرتان ندم . خواه ناخواه شماره تلفن همسایه مان را نوشته برایش فرستادیم .

سه روز از دادن شماره تلفن نگذشته بود که همسایه مان بسراغ ما آمده خبر داد که عمو جان میخواهد با ما صحبت کند . اهل خانه بمحض شنیدن این خبر چون کسانی که خانقشان در شرف فروریختن باشد بدون کفش و جوراب بخانه همسایه روی آوردند .

مادرم پس از مدتها صحبت کردن در حالیکه اشکهایش را پاک می کرد گفت :

- پسرم گوشه را بگیر . مثل اینکه عموت باهات

کار داره .

وقتی گوشی را گرفتم انتظار داشتم عمو جان حال و احوالی از من پرسد ولی بمحض آنکه عمو جان صدای مرا شنید پرسید :
- خوب اگر او در آبان ماه بیاد چطوره ؟
برای آنکه جوابی دهم که باب میل تمام افراد خانواده باشد
گفتم :

- گوشی خدمتون .

و آنکاه مسله را مطرح کردم . پسر م گفتم .

- آبان ماه هم نمی‌شه چون قرار در یکی از روزهای آبان ماه
تظاهرات همه جانبه دانشجویان و دانش آموزان برپا بشه .
گوشی را برداشته گفتم :

- عمو جان با کمال تأسف امکان نداره .

- واسه ی چی؟

- برای اینکه دانش آموزان در نظر دارند اعتصاب کنند .
- خوب اون موضوع چه ربطی با آمدن يك نفر خارجی داره؟
- چطور ربطی نداره مثل اینکه آداب و رسوم ملت ما را
از یاد بردین ؟ مگر نمی‌دونید اعتصاب‌های ما اغلب با شکستن
دروپیکر مغازه‌ها ، خورد کردن شیشه‌ها و بهم زدن نظم عمومی
همراه و کسی نمی‌داند برای چه اعتصاب کرده‌است .

- خوب آذر ماه چطوره ؟

- آذر ماه هم نمی‌شه . اگر تمیم داشت در چنین ماهی
بیاد حتماً منصرفش کنید . چون در تمام طول این ماه نه می‌تونه
بگرده نه می‌تونه از سرو صدا بخوابه
- باز محصلین اعتصاب می‌کنند ؟

- نه جانم کاشکی محصلین اعتصاب می کردند این بار مسئله انتخابات درین است و از صبح سحر تا غروب آفتاب صدای نخرانیده و تتراشیده صداها کاندیدار که در اجتماعات انتخاباتی سخنرانی می کنند خواهد شنید .

- ولی سر و صدای انتخاباتی جنبه عمومی داره و در هر مملکتی برای چند روز هم که شده این سروصداها بگوش میرسد .
- عموجون اینجا تر کیه است و وضع انتخابات اینجا با همه جای دنیا فرق داره . در اینجا دو کاندیدار در روز روشن شکم یکدیگر را سفره می کنند ، کاندیدارها بر سر حتی یک رای رکبک ترین فحش های ناموس یکدیگر میدهند . و اغلب اتفاق می افتد که صندوق برای مدتی گم شده از توی آن اسم کاندیدائی که مورد نظر است با اکثریت آراء خارج می شود .

- پس بگو که مملکت مان خیلی عوض شده ...!

- بلی خیلی عوض شده .

- دیماه بیاد چطوره ؟

- والله اونو نمی تونم از حالا پیش بینی کنم فقط شما در اواخر آذر ماه تلفنی بفرمائید تا بعرض تان برسانم .
همانطوریکه گفته بودم در یکی از روزهای آخر آذرماه عموجان تلفن کرد .

پس از سلام و علیک پرسید :

- خوب بفرستم بیاد ؟

- نه نفرستید چون در اوایل این ماه بمدت ۷ روز ، روز پلیس است و کسی حق ندارد از خیابانها رد بشه . از هفتم تا پانزده بلکه تاییستم مراسم ابطال انتخابات ، جلسین است . دولت سعی

دارد بدون سروصدا چنین عملی را انجام دهد .
پس از تمام شدن این کارها تازه انتخابات مجلسین با
شرکت کاندیداهای اصلی احزاب که در نوبت اول در خارج از
مملکت بوده و از این فیض الهی برخوردار نبوده اند آغاز خواهد
شد البته این بار فحش‌ها و بد و بیراه‌ها بزبانهای خارجی بین
کاندیدها جریان خواهد داشت که ملاحظه می‌فرمائید در آن
صورت آمدن او چندان خوش آیند نیست .

- بهمن ماه بیاد خوبه ؟

- واله چه عرض کنم ولی فـکر نمی‌کنم جار و جنجال
مجلسین تا آن زمان فروکش شده باشد . گذشته از آن مسائل
دیگری هم داریم .

- اسفند ماه چطور ؟

- اسفند ماه اصلاً نمی‌شه چون در این ماه ناوگان شوروی
بمملکت ما خواهند آمد .

-- خیلی خوب حتماً شما در این مراسم برقص و پایکوبی
خواهید پرداخت ؟

- نه جانم اینطور نیست و از حالا پیش بینی می‌کنم بین
طرفداران ناوگان و مخالفین آنها جنگ‌های سختی درگیر شده
۵۰ - ۶۰ نفر از بین برن .

- خیلی خوب فروردین ماه می‌فرستم بیاد . بفرستم بیاد ؟

والله در آمدنش حرفی نداریم ولی ما هم باید وقتی برای
پذیرائی و گرداندن او داشته باشیم .

-- یعنی شماها اونقدر گرفتاری دارید که بهیچ چیز

نمی‌رسید ؟

— بله عمو جون ما خیلی گرفتاریم .
 — خوب بگو ببینم چیکارها می کنید ؟
 — عده‌ای از ماها ما موریت داریم که از مهمانان دولت بدرقه کرده با استقبال کنیم عده‌ای از ماها مشغول بررسی ازدواج ژاکلین و اوناسیس هستیم .

بعضی از ماها مشغول ساختن بمبهای دستی که انسانرا بوحشت می اندازد و از آنها در جشن جمهوری استفاده خواهند کرد هستیم . و دیگران هم بفرآخور حال خود بکارهای دانش آموزان که در امتحانات ورودی دانشکاه موفق نشده اند، کار گرانی گوشت ، کار گرانی اجاره خانه‌ها ، کار گرانی خواروبارو غیره مشغولند .
 عمو جان با ته جب پرسید :

— از قرار معلوم خیلی مشغولید . ببینم اصلاً در این فواصل وقت اضافی ندارید ؟

— چراره‌های جمعه دیکه کاری نداریم ولی در آن روز هم نمی توانیم استراحت کنیم . چون در این روز هم عده‌ای از ماها برای ترساندن کمونیستها بمساجد رفته نماز می خوانیم . عده‌ای هم برای طرفداری از تیم فوتبال مورد علاقه شان با استاد یومها هجوم آورده بکار شکستن سر و دست طرفداران تیم مقابل می پردازند .
 — یعنی می خوای بگی که اونو نفرستم ؟

— نه من چنین چیزی نگفتم .

— پس اردیبهشت می فرستم بیاد ؟

— عمو جون شما که بیگانه نیستید . تا حالا که صبر کرده اید ، اجازه بدین مملکت سرو ساهانی گرفته دعوا کن ها از دعوا کردن ، نماز خوان ها از نماز خواندن ، طرفداران از طرفداری ، اعتصابیون

از اعتصاب کردن بیفتد و اونوقت بیاد . البته من شماره تلفن شما را دارم و بمحض اینکه مملکت ما بصورت مملکتی آرام درآمد فوراً خبرتان میکنم .

مدتهاست که از عمو جان خبری نیست . دوست او منتظر خبر ماست و ما هم منتظریم مملکت مان بصورتی که قابل دیدن بیگانه‌های باشد درآید ولی فکر می‌کنم هر دوی مان باید خیلی منتظر باشیم

مردیگه آئینه راشکست

- قربان سلام عرض کردم

.... -

- قربان سلام

- سلام آقا

- انشاله که ناراحت تان نمی کنم ...

- خواهش می کنم .. ولی حضرت تعالی را بجانمی آورم ؟

- حق بجانب شماست ولی ما اینجا باهم آشنا شده ایم .

- درسته ...

- مثل اینکه شما هم تنها هستید و به تنهایی مشروب می خورید

آیا مایلید باهم آشنا بشیم !

.... -

- هر چند یکدیگر را نمی شناسیم ولی اجازه میدهید مشروب

را بسلامتی شما بخورم ؟

- بسلامتی شما ...

- هیچ خوش نمی آد تکوتنها مشروب بخورم و دلم میخواد

همیشه ۵- تا ازرقادورم جمع باشند .

- ولی من برعکس شما از تنهایی لذت می‌برم .

- با باجون تنهایی مال خداست .

- ولی تنهایی خودش لذتی داره .

- پس بخوریم بسلامتی شما ...

- بسلامتی ...

- ممکنه لطف بفرمائید و سرمیز من تشریف بیاورید ؟

- ممنونم ... میترسم ناراحت‌تان کرده باشم .

- اختیار دارین این چه فرمایشی است که می‌کنید؟ پس اجازه

بدین من سر میزتان بیایم

- هر طور که میل شماست! ...

- تشکر می‌کنم ... از اول هم میدانستم که مراد دعوت

خواهید کرد خوب حال شما چطوره !

- بدنیست ولی تعریفی هم نداره .

- پس بخوریم بسلامتی هم .

- بسلامتی .

- خوب شما چطورین ؟

- خیلی خیلی خوبم .. امیدوارم شما هم خوب باشین

- پس بخوریم بخوبی شما ..

- بسلامتی .. من این کافه‌های کوچک را خیلی دوست دارم

- اما من اصلا دوست ندارم .

- پس شما از کازینوها و کافه‌های بزرگ خوشتان میاد ؟

- نه ...

- پس از کافه‌های کنار دریا خوششان میاد .
- نمیدونم ... در هر صورت بخوریم سلامتی خودمان ..
- سلامتی .
- معذرت می‌بخوام می‌تونم سئوالی بکنم ؟
- خواهش می‌کنم .
- چرا اینقدر گرفته و ناراحتید !
- علتش یکی دو تا نیست که براتون تعریف کنم وقتی مادرم را گم کرده و بعداً خبر مرگش راشنیدم ...
- انشالله این غم ، غم آخرتون باشه ... خوب کی مرحوم شدن ؟
- ۴۵ سال پیش از این و من در آن زمان بیش از ۱۳ سال نداشتم .
- ولی خیلی وقته که مرحوم شدن .
- اما برای من درست مثل دیروزه
- خواهش می‌کنم گریه نکنید با مرده که نمی‌شه مرد مادر من هم ۴۵ سال پیش از این دار فانی را وداع گفت و من در آن زمان بیش از ۱۳ سال نداشتم .
- حالا بخوریم سلامتی خودمان .
- ولی مثل اینکه از مرگ مادر تان متأسف نیستید ؟
- چرا در اوایل من هم مثل شما خیلی ناراحت بودم ولی بعداً جدیت کردم اورا فراموش کنم غیر از این هم راه چاره‌ای نبود .
- ولی من همیشه بیاد او هستم .
- باید فراموش کنید تا بتونید بهتر زندگی کنید .
- زندگی بچه‌درد می‌خوره ...

- ما که در هر صورت خواهیم مرد پس چرا عجله کنیم .
- واقعاََ آدم خوش بینتی هستید
- واسیه اینکه دنیا را خوب می بینم ولی شما برعکس من خیلی بدبین هستید .
- برای اینکه همه چیز بده .
- جدیت کنید چیزهای بد را ندیده بگیرید .
- آدم خوب، بین بدها پیدا نمی شه که من بینم. از طرفی چشم و گوش خودم را هم نمی تونم ببندم .
- بخوریم سلامتی دوستی مان .
- خواهش می کنم مرا شما خطاب نکنید و بمن تو بگین .
- تشکر می کنم .
- آقا باور کنید که دردورنج من یکی دوتا نیست پس از مادرم پدرم هم مرد
- تسلیت می کنم خداوند صبر و شکیبائی بهتون مرحمت فرماید
- ممکنه بفرمائید ابوی محترمتان کی مرحوم شدند ؟
- دو ماه پیش از این بمرض سرطان در گذشتند .
- دوست عزیز خواهش می کنم گریه نکن اتفاقاً پدر من هم دو ماه پیش با همان مرضی که پدر شما فوت کرده اند مرحوم شد .
- سلامتی شما ...
- سلامتی دوستی مان ...
- معذرت می خواهم می تونم سئوالی بکنم ؟ شما خیلی گرفته
- بنظر می آید
- درد من یکی دوتا نیست که تموم بشه . پس از آنکه مادرم

- را گم کردم خبردار شدم که مرده است .
- حالا فهمیدم که چرا ناراحت هستید . خداوند بشما صبر
عنایت فرمایند .
- ولی مثل اینکه این مسئله را یکبار گفتم و شما هم تسلیت
گفتید ؟
- درسته بخوریم سلامتی خودمان
- سلامتی .
- واقعاً که مردن خیلی وحشتناکه . هر وقت بیاد مردن
می اقم دچار حالت عجیبی می شم .
- ولی من وقتی بیاد مردن می اقم دلم می خواد از دنیا لذت
بیشتری ببرم .
- آه ... آه ... از همه بدتر فرار زنم بود .
- بخوریم تاغماها را فراموش کنیم . زن من هم فرار کرد
ولی من اصلاً ناراحت نشدم .
- شاید تو زنتو دوست نداشتی ولی من خیلی دوستش داشتم .
- اشتباه می کنید . برعکس من زنم را خیلی هم دوست داشتم
ولی بزور که همیشه نگهداشت ...
- نمی دونم چیکار کنم .
- کاری که من کردم بکن فوراً اونو طلاق داده با یکی
دیگه ازدواج کن اونوقت خواهی دید که چقدر راحت و آسوده
خواهی شد .
- آه ... که چقدر رنج می برم می تونم کاملاً خودمانی
باهاش درد دل کنم ؟
- البته ...

- درد اصلی من درد دوری از معشوقه‌ام هست .
- درد اصلی من هم همین است .
- در حالیکه نمی‌توستم یکروز از او دور باشم چند روز پیش بیک مسافر ۱۵ - ۱۶ روزه رفت .
- ولی این که ناراحتی نداره معشوقه من هم رفته ولی خوشحالم که پس از ۱۵ روز او را دوباره خواهم دید .
- تو با این حرفها آدمو دیوانه می‌کنی ... دیوانه ...
من اصلاً مریضم .
- خدانکنه
- بخدا مریضم .
- نکنه زخم معده داشته باشی .
- تو از کجا فهمیدی !
- برای اینکه من هم زخم معده دارم ولی از دستش خیلی نمی‌نالم
- اگر سرطان داشتیم؟ بازم جای شکرش باقی است که زخم معده دارم .
- سلامتی
- سلامتی ...
- از همه بدتر ۶ ساله که دولت بهم ترفیع نداده و چون پول و پارتی کردن کلفتی ندارم نمی‌تونم حق مسلم خودم را بگیرم .
- نمی‌تونم نخندم . امروز چه تصادف عجیبی رخ داده ..
- اتفاقاً من هم ۶ ساله که از ترفیع محروم ولی از این بابت نا راحت نیستم .
- نکنه خیلی هم ممنونی ؟
- خیلی واضحه ... چون پارتی و پولی ندارم با وجدان راحت کار کرده‌شها با خیال راحت می‌خوابم . اگر قرار بود ترفیع بدهند

تا بحال چندین بار ترفیع را پیش خور کرده و حالا کلی بدهکار بودم. خدا پدر دولت را بیامرزه که بمن ترفیع نداد.

- اگر ترا مثل من از خونهات بیرون می کردند بازم

ناراحت نمی شدی؟

- هاه ... هاه ... هاه ... چقدر خنده داره اتفاقاً امروز

صاحب خانه اجراء صادر کرده و منو و اشیاء مرا از خانه اش بیرون ریخت. و بعنوان طلبش رادیو و فرشم را نیز برداشت. ولی بازم جای شکرش باقی است.

- رادیو و فرش مرا هم برداشتند و ای دیگه چه جای

شکرش باقیه؟

- برای اینکه رادیوم خراب بود و هرچی در می آوردم

خرجش می کردم قالی ام هم از دوسه جا پاره شده و پپاهام گیر میکرد. انشاالله وقتی پولدارشدم ...

- تو آدم خوبی هستی ولی من خیلی ناراحتم...

- دوست من خواهش می کنم گریه نکن.

- اگر من گریه نکنم چه کسی گریه بکنه. چند روز پیش که

تو حزب بودم شنیدم که مردم دیگه بکاندیداهای حزب ما رأی نمی دهند .

- اتفاقاً خیلی هم خوب شد. من خودم یکی از اعضای همان

خوبی که شما عضوش هستید هستم.

- پس شما از کم شدن تعداد رأی ها خوشحالید؟

- بله که خوشحالم . چون بزرگان حزب پس از این

شکست در صدد برمی آیند در رفتار و کردار خود تجدید نظر

کنند.

- بخوریم سلامت حزب
- بخوریم...
- بازم که داری گریه می کنی.
- چرا گریه نکنم. دیروز تیم فوتبال ما شکست خورد و ممکن نیست قهرمان باشگاهها بشه.
- طرفدار کدوم تیم هستی؟
- تیم شکست ناپذیر خورخور!...
- من هم طرفدارشم ولی گریه کردن لازم نداره.
- یعنی میگی بشکن بز نم؟
- این شکست درس خوبی برای آنها خواهد بود که بازی کنان تحمیلی را از تیم بیرون کنند.
- بسیار خوب حالا بخوریم؟
- سلامتی.
- اوف .. اوف ...
- بازم چیه؟
- خیلی بدهکارم و در حدود ۴ هزار لیره بمردم بدهکارم.
- هاه ... هاه ... هاه ... من هم بدهکارم . واسه خاطر بدهکاری هام هم که باشه همیشه می خندم. من ۴ هزار لیره بدهکارم ولی ناراحت نیستم. چون بدهکاری آدمو صاحب همه چیز می کنه.
- پس بخوریم سلامتی دوستی مان
- سلامتی.
- امروز متوجه شدم که تخت کفشهام سوراخ شده. آخه این برای من برازنده است که کفش تخت سوراخ بپوشم؟
- اگر گریه نکنم چیکار کنم؟ من که پولی برای خریدن کفش ندارم.

۱۰۲. ————— مردیکه آئینه را شکست

— واسه این میخندم که تو بالاخره خواهی مرد و از درد و رنج این دنیای فانی رهائی خواهی یافت.

— پس بخوریم سلامتی مرگ خودم . اوف ... اوف ...

— چرا آه می کشی؟

— چیزیم نیست

— اگر چیزیت نیست چرا آه می کشی؟

— بدون علت که نمی شه خورد اینها وسیله ایست که بدان

وسيله می شه سلامتی یکدیگر گیلاس ها بالا انداخت.

پس بخوریم .

— بخوریم سلامتی خودمان .

— ها... ها... ها... ها... هو... هو... هو... هی... هی... هی...

هی .

— واسیه چی میخندی؟

— چیزی نیست بیا اونقدر بخوریم تا کاملاً مست شده لحظه ای

خودرا فراموش کنیم .

— سلامتی .

— سلامتی ...

— آه... آه... اوف... اوف... ..

— ها... ها... ها... ها... هو... هو... هو... هو

* * * *

— کافه رستوران کوچک محله آنشب پراز مشتری بود .

بیکی از دیوارهای کوچک آن آئینه بزرگی آویخته بودند .

مردی تکوتنها در مقابل آئینه نشسته، پشت سرهم مشروب

می خورد . و درحالیکه باعکس خود حرف می زد زمانی گریه

کرده زمانی بشدت می خندید که ناگهان صدای درهم شکستن آئینه
بگوش همه مشتریان رسیده آنها را مات و مبهوت کرد .
مردی که به تنهائی مشروب می خورد با پرت کردن گیلان
و بطرهای مشروبش دوست وهم میزش را بقتل رسانده بود.
هیچ کس نمی دانست کدام يك از آنها مرده و کدام يك از آنها
زنده مانده است.
آیا مردی که در آئینه بقتل رسید، آن مرد خوشبین بود یا
آن مرد بدبین ؟

جای دنج

از دامنه کوههای شمالی پایتخت خیلی ختم میآمد .
بالاخره روزی تصمیم گرفتم با ساختن خانه ی در دامنه
این کوهها جای دنجی برای خود دست و پا کرده دور زغوغای شهر
بکار نویسندگی ام پردازم .

محلّی که مورد نظر من بود کم و بیش ۲۰۰ کیلومتر از
آنجا را فاصله داشت . و تصور نمی کردم دوست و آشنائی مزاحم
شود . در آنصورت می توانستم براحتی پیس ها ، رومانهای عشقی
رمانهای انتقادی و اجتماعی بنویسم .

در روزهای اول غیر از سرو صدا پرندگان كوچك و ریزش
برك درختان صدائی بگوشم نمی رسید . ولی کمبود جا مرا آزار
میداد . چون ساختمانی را که من خریده بودم بیش از دو اتاق و
يك حمام چیز دیگری نداشت . لذا تصمیم گرفتم يك اتاق و يك
تراس و يك آشپزخانه بآن اضافه کنم .

چون روی تراس آفتاب بشدت بچشمانم میزد آفتاب گیر
بزرگی نیز برای آن درست کردم و چون پیشخدمتم اتاقی نداشت
زیر زمین بزرگی هم برای او ساختم .

۱۰۵
یواش یواش آواز زیبایی خانه‌ام بین دوستان و شنایان
مورد بحث قرار گرفت و از آن روز به بعد سروکله آنها در خانه‌ام
پیدا شد.

چون جای زیادی برای این مهمانان نداشتم مجبور شدم دو
اطاق دیگر نیز بسازم. ولی این کار من هم سودی نداشت چون
مهمانانی که قبلاً آمده بودند با مهمانانی که جدیداً بخانه‌ام وارد
شده بودند شروع به بدرفتاری کردند.

البته باید بگویم بیشتر سروصداها از طرف مهمانانی بود که
اصلاً من آنها را نمی‌شناختم!

بعلمت زیادی مهمان ناچار شدم آشپزخانه دیگری هم بسازم
اما این بار دچار مصیبتی عجیبی شدم و آن اینکه جائی
برای خوابیدن خودم در خانه‌ام یافت نمی‌شد. خواه ناخواه دو
اطاق بزرگ نیز به ساختمان قبلی اضافه کردم.

آمدن مهمانان همچنان ادامه داشت که مجبور شدم برای
آب‌تنی آنها استخری بسازم.

و پس از ساختن استخر مجبور شدم برای آن ذایب و دوش‌های
مخصوصی نیز بسازم.

چون تنها باغبانم نمی‌توانست بکارهای مربوطه برسد
باغبان دیگری نیز استخدام کردم و بمناسبت تولد اولین فرزندان
ناچار شدم دو اطاق کوچک هم برای او ساخته گاراژ منزل را
بزرگتر کنم.

البته من نمی‌خواستم چنین کاری کنم ولی تعداد اتومبیل‌هایی
که در خارج از منزل می‌ماندند مرا باین کار مجبور کردند،
پس از بزرگ کردن گاراژ چند نفر پیشخدمت دیگر به پیش

خدمت های اولی اضافه کرده برای آنها نیز اطاقهایی ساختم و تازه متوجه شدم که حیاط خانه ام بسیار كوچك شده است لذا قطعه زمین بزرگی خریده ضمن آنکه آنرا به حیاط خانه ام اضافه می کردم چند باغبان و نوکر هم بر سایرین اضافه کرده اطاقهایی برایشان ساختم.

آنقدر این کارها مرا بخود مشغول کرد که کار اساسی ام را که نوشتن رومان و پیس بود از یادم برد. ناگزیر خانه ای دور از خانه خودم که بیش از دو اطاق نداشت اجاره کرده بآنجا رفتم ولی مگر مهمانان عزیزم! ول کن بودند. هنوز جا بجا نشده بودم که بسراغم آمدند و مجبور کردند که بخانه اصلی ام برگردم عادت همیشگی ام را که اول صبح بکار نویسندگی مشغول می شدم ترك کرده بجای آن بکار بنائی رسیده با نشان دادن عیوب کار آنها صبح را بشام میرساندم و فرصتی برای نوشتن حتی يك سطر هم پیدانمی کردم. و شبها هم بنوشتن صورت حسابها پرداخته ب بررسی تازه واردین می پرداختم البته مهمانان من بچند گروه تقسیم شده هر يك لیست مخصوصی داشت که آنها را از يك دیگر جدا می کرد. لیستهای مسافری من بدین شرح بود .

مهمانان ماندگار، مهمانان نیمه ماندگاری تعارف مهمانان با تعارف ، مهمانانی که از راه دور آمده بودند ، مهمانانی که از راه نزدیک آمده بودند مهمانان ناشناخته و سرزد ، مهمانانی که فقط صبحانه می خوردند ، مهمانی که فقط شام می خوردند ، مهمانانی که شام و نهار و صبحانه می خوردند مهمانان پدری ، مهمانان مادری ، مهمانان خواهری ، مهمانان قدیمی پدرم ، مهمانان قدیمی مادرم. مهمانان اقوام دور ، مهمانان اقوام نزدیک

بلاخره مهمانان خودم .

البته غیر از اینها مهمانانی که برای بریدن درخت‌های وسر و جهت عیدنوئل، مهمانانی که برای دیدن رزهای بی نظیرم آمده بود کم و بیش دیده می‌شدند .

اصلاً نمی‌دانستم آخر عاقبت این کارچه خواهد شد و بچه نحوی می‌توانم از دست آنها خلاص شوم .

تا اینکه شبی از شبها تصمیم نهائی خودم را گرفتم و آن شبی بود که خدمتکارانم خبر دادند که محلی برای پارک اتومبیلها مهمانان که زمینی بمساحت ۱۰۰۰ متر بود پیدا نمی‌کنند .

برای آنکه از هیاهوی مهمانان مستم درامان بوده شبی را تا صبح بخوابم همان شب بطرف آنکارا حرکت کرده در یکی از اطاقهای کوچک هتل بزرگی اقامت کردم .

وقتی صبح زود در میان سکوت آزار دهنده‌ای از خواب بیدار شدم تنهائی عجیبی در خود حس کردم وقتی برای اولین بار پس از مدتها در بدری روزنامه صبح را که روی میزم گذاشته بودند تا آخرین صفحه خواندم بدون اینکه کسی مزاجم شده یا زنگ تلفن لاینقطع زنگ بزند .

آنوقت بود که بمعنی راحتی کامل پی برده دوباره خوابیدم .
و تصمیم گرفتم هرگز از آن هتل خارج نشوم .

چند روز بعد پیشکار خود را احضار کرده دستور دادم تمام اطاقهارا مهر و موم کرده پس از فروختن اسبها، خدمتکاران و باغبان را مرخص نماید و از مهمانان عزیزم عذرخواهی نموده بانوعی احترام آنها را بدرقه کند .

اما وقتی پیشکارم مراحتت کرد خیلی عصبانی بود علتدا

پرسیدم گفت :

- مهمانان شما غیر از آنکه حاضر نیستند آنجا را ترك
کنند تازه ادعای مالکیت هم می کنند .
من آنها را بحال خود گذاشتم . چون یقین داشتم پس از مدتی
بعثت مخارج کمر شکن آنجا را ترك خواهند گفت و همین طور
هم شد .

ولی من هیچ وقت حاضر نشدم با آنجا رفته دل هماندار
خوبی را بازی کنم بلکه در همان اطاقك كوچك سی کردم همان
خوبی بوده با خیال راحت بنوشته‌هایم پردازم .

بازرس

حسن آقا پیشخدمت مخصوص آقای رئیس با ناراحتی هر چه تمامتر وارد اتاق آقای رئیس شد . او مثل همیشه نه در ب اتاق رئیس را صدا درآورد و نه مانند کارمندانی که تقاضای مساعده کنند گردنش را کج کرد .

بفرض اینکه گردنش را هم کج می کرد اصلاً معلوم نمی شد چون او در مقابل رؤسای گوناگون آنقدر تنظیم کرده بود که بشکل کمائی درآمده بود .

- قربان دارن میان ...

رئیس با ناراحتی پرسید :

- کی میاد ؟

آقای بازرس ... ایشون بمحض اینکه از اتوبوس پیاده شدند من فوراً ایشان را شناختم ... البته ایشان در شرایط مخفی وارد شهر ماشده اندونمی خواهند هویت شان معلوم شود ولی مگر ممکن است چشم چاکرتون چنین چیزهائی را نبیند !

- خوب تواز کجا فهمیدی که اون بازرسه ؟

- قربان من ۲۰ سال تمام است که پیشخدمتم ... مگر ممکنه

نشاسم . باور بفردائید که من از چشمه‌هاش می‌فهمم! گذشته از اون
برای آنکه کاملاً یقین کنم که ایشون بازرس هستند یا نه بطرفشان
رفته درحالی‌که کاملاً توی چشمه‌هایشان دقیق شده بودم پرسیدم:
- قربان حمال لازم ندارید؟

ولی او با اعمان ژست مخصوص‌شان دستم را کنار زده
و بطرف یکی از هتل‌ها رفت. من مدتی منتظر ماندم که یهو آقای
بازرس از هتل خارج شد، برای صرف نهار وارد رستوران دونا
شدند.

آقای رئیس در حالیکه بحرفهای حسن آقا پیشخدمت
مخصوصش گوش میداد بالا راده کاغذهای روی میزش را ریز
کرده بروی زمین میریخت

- خوب بنظر توجه جور آدمی بود؟ خنده رو بود یا اخمو؟
- فیافه عبوسی داشت و همین قیافه مرا وادار کرد که چنین
تصوری درباره ایشان کنم والا اگر آدم خنده روئی بود که هرگز
چنین فکری بمنزور نمود.

- دیگه خیلی طولش نده عوض اینکه اینهمه حرف بزنی يك
کلمه بگو آدم عبوسی بود. با این مشخصاتی که تو تعریف می‌کنی
صد درصد بازرسه. چون من در طول ۳۰ سال خدمت دولتی ام
بازرس خند روئی بخود ندیده‌ام!

آقای رئیس بلافاصله از اطاقش خارج شده بطرف اطاق
معاون و کارمنداناش که در اطاقی شبیه سالن بود کار می‌کردند
رفت و گفت:

- دوستان عزیز من... بنا بر گزارشاتی که هم اکنون واصل
شده است گویا بازرسی از پایتخت بشهر ما آمده است از شما خواهش

می‌کنم فوراً کار مراجعین را انجام داده از پذیرفتن مراجع جدید خودداری کنید و هرچه زودتر دفاتر خود را ببینید چون همه‌جای اداره مان را کثافت و آشغال فرا گرفته است ما باید هرچه زودتر اداره مان را تمیز کنیم. کارمندان در عرض چند دقیقه کارهای اداری خود را انجام داده با سطل‌های آتش‌نشانی که پراز آب کرده بودند به‌شستشوی اداره پرداختند و در حالی که عده‌ای با آب به‌شستشوی مشغول بودند عده دیگری هم چند تا گونی بدست گرفته با آب زمین‌های اداره را تمیز می‌کردند.

آقای رئیس :

– ما باید بیشتر از همه‌جا بتوالت و کمدهای اداره برسیم چون اکثر بازرسان مانند پیر مردانی که زنان جوانشان را غافلگیر کرده باشند بیشتر بیازرسی این‌دومی پردازند. و آنگاه پیشخدمت مخصوص را مخاطب قرار داده پرسید ببینم تو چکار می‌کنی ؟

– قربان مگس‌ها را کیش می‌کنم که روی سرو صورت آقای بازرس نه‌نشینند ،

– مگس‌ها را من می‌پروم ، تو برو به‌شیشه بزرگ اداکلن بخر و بیار .

من می‌خوام اونو تو توالت بریزم که خوشبوتر بشه البته من در این کار تجربه دارم و می‌دانم اگر بازرسی نتوانست از رئیس اداره‌ای ایرادی بگیرد بوی بدتوالتها حتماً بدادش میرسد و او فریاد می‌زند .

– این دیگه چه توالتی است! آدم از بوی کثافتش نه می‌تونه در مدتی که اونجاس فکر بکنه نه می‌تونه ستون انتقادی مجلات و روزنامه‌ها را مطالعه کند. من سر این توالتها می‌لامصب سه‌سال از آخرین

ترقیع ام عقب افتاده ام.

آقای رئیس در حالیکه مشغول تمیز کردن سف دیوارهای توالت اداره بود گاهی بکارمندان که بشکل رفتگران شهرداری درآمده بودند سری میزد و آنها را که با جاروهای سقفی وزمین شورهای بزرگ مشغول نظافت بودند تشویق کرده می گفت:

— بیشتر به نظافت درود دیوارسقف و رومیزها برسید . چون بازرسی که با اداره ما یا نظایر آن میرود اصلاً زیر پاشو نگاه نمی کنه. و همیشه سر بهواست.

از شما خواهش می کنم کارهایتان را هر چه زودتر انجام داده قبل از اینکه بوسیله او غافلگیر شویم کارهایمان تمام شده باشد.

کارمندان بخت برگشته اداره ضمن آنکه به نظافت اداره میرسیدند کار مراجعین را هم با هرزبانی شده بفردا موکول می کردند . تا اینکه یکی از مراجعین با قیافه ای عصبانی و حق بجانب فریاد زد:

— این دیگه چه وضعه؟ قبل از اینکه بنظافت برسید بکار مردم برسید.

مگر شماها رادیو گوش نمیکنید؟ هر روز گوینده رادیو از قول مقامات عالی رتبه اعلام میکند که کارمندان باید در کار مراجعین تسریع کنند اگر کارم را انجام ندهید شکایت خواهم کرد. یکی از کارمندان گفت :

— برو بر رئیس بگو

— تو اطاقش نبود

— حتماً تو توالت

- خواهش می‌کنم با من شوخی نکنید من اهل شوخی نیستم.
- حالا شما بفرمائید
- آخه چطور ممکنه آقای رئیس را تو توالی ملاقات کنم .
- داداش تو برواگر دیدی بهت دروغ می‌گیم آنوقت برگرد.
آقای رئیس تو توالی مشغول بررسی اوراق محرمانه است .
مردك خواهونا خواه وارد مستراح شده آقای رئیس را که
مشغول ادوکلن پاشی و بررسی اوراق است در مقابل خود می‌بیند.
- قربان انجام کارما چهوقت تمام خواهد شد ؟
- فردا تشریف بیارین فوراً براتون انجام میدم.
- ولی فردا بمسافرت میرم وامروز باید کارم تموم بشه .
- پس آخر وقت تشریف بیارین می‌بیند که فعلاً گرفتاری
زیادی داریم که باید آنها را انجام دهیم .

* * * *

در حالیکه نظافت اداره با سرعت سرسام‌آوری با تمام می
رسید حسن آقا پیشخدمت مخصوص بعنوان خریدن ادکلن روی
یکی از صندلی‌های منازه رو بروی اداره شان نشسته با صاحب
منازه گرم صحبت بود.

منازه دار پرسید :

- امروز تو اداره تون چه خبره ؟

- امروز کارمندان مشغول نظافت هستند. همان کارمندانی
که وقتی قلم‌شان روزمین می‌افتد زنگ زده برای برداشتن قلم
احضار می‌کنند . از همه بدتر ادا و اطوار آقای رئیس که آدمو
گیج می‌کنه .

هر وقت آب می‌خواود و بهش آب میدم بیهانه اینکه اون آب را

از منبع آبی که کارمندان ازش آب می‌خورند ۵-۶ بار بر میگردوند و بالاخره ناچار می‌شوند واسه يك لیوان آب باون طرف شهر رفته برای جناب رئیس آب بیاورم .

ریختن کثافت و کاغذ خرده هم که حساب نداره. چون دیدم با این وضع نمی‌تونم از پس نظافت اداره بر بیام تصمیم گرفتم که بدروغ متوسل شوم، آنها را بمنوان اینکه بازرسی وارد شهر مان شده است بکار بکشم: و حالامی بینی که حقه من بخوبی گرفته و کارمندی که از برداشتن قلم‌اش که روی زمین افتاده بود امتناع میکرد حالا زمین می‌شوید و رئیسی که از منبع آب زمینان آب نمی‌خورد به نظافت توالت‌ها مشغول است

تو هنوز نمی فهمی

می‌پرسی دختر بودن بدشانسی است یا خوش‌شانسی ؟
ولی من نمی‌تونم جواب قطعی بدم چون تا حالاروی این
موضوع اصلاً فکر نکردم. عین همین سؤال را از پدرم کردم .
پدرم پس از دادن کنفرانس مفصلی نقش زنان را در اجتماع
امروزی شرح داده از چند زن مشهور دنیا نام برد. پس از آنکه
گفتار مفصل پدرم تمام شد گفتم :
- بابا چون شما که این همه از مزایای زن بودن تعریف
کردید آیا حاضرید زن باشید ؟!
پدرم در حالیکه زیر و بم تن صدایش را عوض می‌کرد پرسید:
- این سؤال من در آوردی دیگه از کجا بعقلت رسید؟
ولی مادرم در جواب سؤال من که پرسیده بودم : آیا
دل‌تون می‌خواد مرد بشین فقط چند آه سرد تحویل‌م داده بود .

دیروز معلم کلاس ما همه ما را برای تماشای موزه برده بود. در راه همین سؤال را از معلم مان کردم. معلم مان خندیده گفت :

این سؤال را دیگه از کجا پیدا کردی ؟
و آنوقت بود که من مطالب نامه ترا بطور خلاصه برای ایشان شرح دادم.

معلم مان پس از شنیدن گفته های من گفت :
- ولی این موضوعات مناسب سن و سال شما نیست ! ...
و این بدترین جوابی بود که می توانست کاملاً مرا خرد کند .

یادم می آید چند شب پیش پدرم در مقابل یکی از سئوالات برادرم گفت :

- تو هنوز این چیزها را نمی فهمی .
برادرم که خیلی ناراحت شده بود گفت :
- باباجون شما تعریف کنید قول میدم که بفهمم ! ...
هنوز که هنوز است بابام هر وقت بیاد این حرف برادرم می افتد خنده را سرمی دهد ! ...
همیشه از خود پرسیده ام :

- چرا ماها را نفهم بحساب می آورند و جدیت نمی کنند
بما کمک کنند تا ما مطالب را بهتر و واضح تر بفهمیم ؟
حالا خوب گوش کن تا جریانی را که یکماه پیش برای برادرم اتفاق افتاد برات تعریف کنم .

خوب یادم می آید . آنروز مادرم دست برادر کوچکترم را گرفته بخانه یکی از دوستانش رفت . گویا چند نفر از دوستان

مادرم نیز آنجا بوده زن حامله‌ای نیز در آن مجلس حضور داشته و نمی‌خواست به چهارزنده بدنیا بیاید و زنها در این باره با یکدیگر صحبت کرده هر یک برای سربه‌نیست کردن بچه‌ی خانم زاهی نشان او میدادند.

برادرم در گوشه از اطاق با دوستانش مشغول بازی بوده و اصلاً متوجه حرفهای آنها نبوده است.

وقتی یکی از زنها می‌گوید :

– بابا بچه تو اطاقه کمی یواش تر حرف بزیند.

برادرم کنجکاو شده تقریباً متوجه آنها می‌شود و وقتی یکی

دیگر از زنها می‌گوید :

– حرفتونو بزیند اون بچه است وهنوز خوب نمی‌فهمه !

برادرم تمام حواسش را متوجه می‌کند که ببیند آنها چه

می‌گویند. بعداً برادرم بمن گفت که از این گفته‌ی آن خانم چقدر

ناراحت شده و پیش خود گفته :

– حالا شما تعریف کنید و ببینید که من چقدر خوب می‌

فهمم. یکی دیگر از زنان :

– بابا اون خیلی کوچکه هنوز اینجور چیزها را نمی‌فهمه.

و بدنبال این گفته‌ی آن خانم برادرم چنان وانمود می‌کند

که مشغول بازی است ولی درحقیقت ۶ دانگ حواسش متوجه

زنها می‌شود .

برادرم همه‌ی مطالبی را که شنیده بود خوب می‌فهمد و

برای آنکه دیگران بدانند او خوب میدانند و خوب می‌فهمد منتظر

فرصت مناسبی می‌ماند. تا این عمل خود را ثابت کند .

تا اینکه چند شب پیش که مهمانان زن و مرد فراوانی

- داشتیم برادرم از خانمی که شکمش بالا آمده بود پرسید:
- به بخشید خانم شما حامله اید؟
- از سؤال برادر کوچک من همه متعجب شدند. ولی بلافاصله شروع بخندیدن نمودند. آن خانم جواب داد:
- بلی حامله ام کاری داشتن؟ ...!
- ببینم دلتون می خواد بچه را بدنیا بیارین؟
- مادرم با شنیدن این سؤال سرخ سرخ شد.
- بله که می خوام بدنیا بیارم و خواست موضوع را عوض کند ولی برادرم برای نشان دادن اینکه همه چیز را می فهمد و دیگران او را درک نمی کنند پرسید:
- اما من خانمی را می شناسم که دلش نمی خواد بچه اش بدنیا بیاد. و سپس برگشته از مادرم پرسید:
- مادر جون اینطور نیست؟ ...!
- مادرم از شدت ناراحتی سرخ و سفیدش ولی چون برادرم دسترسی نداشت نتوانست کاری کند مردها خواستند موضوع را عوض کنند ولی برادرم که فرصتی یافته بود گفت:
- ولی اون خانم نمی خواد بچه اش را بدنیا بیاره و از این جهت بچندد کتر مراجعه کرده تا کورتاژش کنند ولی چون کورتاژ کردن ممنوع است کمتر دکتری را پیدا کرده که بچنین کاری دست بزند.
- مردها از شدت خنده روده بر شده بودند. مادرم با ناراحتی گفت:
- بسه دیگه... دیگه اون چونهی واموند تو ببیند.
- برادرم بدون توجه به گفتهی مادرم گفت:

- یادم میآید تو اون مهمونی که بودیم خانهاراه دیگری
برایش پیشنهاد کردند .

برادرم هرچه را که شنیده بود تمام و کمال گفت و کوششهای
پدرو مادرم را که میخواستند موضوع را عوض کنند بهدرداد .
- بنظر من شما نباید حامله بمونید.

مادرم دیگه مهلتش نداد و در حالیکه او را می کشید از
اطاق پذیرائی بیرون برد .

برادرم مدتی گریه کرده گفت:

- من خواستم بشما ثابت کنم که همه چیز را می فهمم و
برخلاف نظریه شماها که فکر می کنید چیزی نمی فهمم خیلی خوب
هم می فهمم!..

وقتی گریه و زاری برادرم تمام شد مادرم پیش مهمانان
آمد. از همه بیشتر آن خانم حامله ناراحت شده بود لذا مادرم
گفت :

- بچه های این دور و زمانه همه چیز را می فهمند.

- بچه های این دوره اند دیگه!..

پدروم که در این موقع متوجه من شده بود گفت:

- یا الله برو بخواب .

من با وجود آنکه کاری نکرده بودم با تمام حضار خدا حافظی
کرده با طاق خوابم رفتم ولی در دلم خرسند بودم که بالاخره
برادرم ثابت کرد که ما همه چیز را می فهمیم.

معلم کلاسمان مثل اینکه به آنچه فکر می کنم پی برده باشد

گفت :

- خانمها اصولاً بر آقایون حق تقدم دارند . ارزش و

احترام زن در جامعه‌های پیشرفته زیادتر می‌باشد و در مالک عقب افتاده ارزش و احترام مردها زیادتر است .

از معلم‌مان پرسیدم :

- خوب وضع زنان مادرچه حال است؟

- تا قبل از اعلام جمهوریت خیلی عقب بودیم ولی حالا

زنها خیلی جلو انداخته... و تقریباً می‌شود گفت بین زن و مرد فرقی نیست!.

- حتی فرق کوچکی هم ندارند!؟

- نخیر.

- حتماً میدونید.

- حتم دارم فقط فعلاً زنان دارای انجمنی بنام انجمن

حمایت زنان هستند که مردها از آن عقب افتاده و انجمنی بنام انجمن حمایت مردان ندارند .

آن روز بحث زیادی در این باره کردیم تا اینکه یکی از

دوستان بعنوان نمونه خانواده خودش را مثال زده اینطور گفت :

- تو خونۀ ما که سلطان مطلق العنان مادرمه.

بچه‌ها باین گفته دوستان مدتها خندیدند.

وقتی شب بخانه برگشتیم مشغول خواندن روزنامه‌ای

شده ناگهان آگهی کا باره‌ای را که زنان استریپ تیز می‌کردند جلب توجهم را نموده از پدرم پرسیدم:

- باباجون چرا مردها استریپ تیز نمی‌کنند؟

- مثل اینکه عقلتو از دست دادی کجا دیدی که مردها

استریپ تیز برقصند!..

– اونومیدونم فقط امروز معلم مان گفت که در مملکت ما بین زن و مرد هیچ فرقی وجود ندارد. اگر اینطوریه چرا مردها نمی رقصند؟!.

– زن زنه و مرد مرده فقط يك فرق خیلی کوچولو دارند .

مادرم دست از خیاطی کشیده گفت:

– هیچ هم كوچك نیست و در حالیکه مردها قادرند در خیابانها بعد از نیمه شب هم رفت و آمد کنند زنها در اوایل شب هم جرأت بیرون رفتن از خانه را ندارند!..

برای آنکه بحث پدر و مادرم را خاتمه داده باشم گفتم:
– خوب، فهمیدم فرق بین زن و مرد اینستکه زن می تواند استریپ تیز برقصد ولی نمی تواند سرشب توخیابون بیاد و مرد نمی تواند استریپ تیز برقصد ولی می تواند تا صبح توخیابانها از طرفی بطرف دیگر بره!..

واز این روست که اگر مردی استریپ تیز برقصد خیلی واشش بده و اگر زنی از نیمه شب بیرون بماند زن خوبی نیست. پدرم در حالیکه حرفم را قطع می کرد گفت:

– تو هنور نمی فهمی!..

و پس از مدتی سکوت گفت:

– من نمی دونم این چندروزه کجا میری که این همه سئوالات

عجیب و غریب را از من می کنی؟!..

وضع حمل

همانطوریکه میدانید بنا بیک رسم بسیار قدیمی و کهنه معمولاً اسم اطفال نوزاد را با اسم محلی که در آن متولد شده است می‌گذارند .

مثلاً اسم بچه ای را که در کشتی بدنیا آمده دریا ویا بحری و اسم طفلی را که در قطار بدنیا آمده است آهن می‌گذارند .

خداوند ۱۰ روز پیش برای هشتمین بار فرزندی بمن عنایت فرمود و بدین ترتیب من صاحب ۸ فرزند شدم . ولی تا بحال نتوانسته‌ام اسمی برایش انتخاب کنم و از این لحاظ شناسنامه‌ای هم برایش نگرفته‌ام.

اولین بچه‌مان دختر بود که اسمش را نورتن گذاشتیم.
دومین بچه‌مان پسر بود و برای آنکه اسمش با اسم بچه

اول مان هم آهنکی داشته باشد اورا نیز ارتن نامیدیم. و پس از آن بچه‌ها با این اسمها نامگذاری کردیم. نورتن، آرتن، آی تن، گل‌تن، پس تن، هپ تن و.. و چون برای هفتمین بچه‌مان اسمی پیدا نکردیم بتوصیه یکی از دوستان شاعرمان اورا نیز تن‌تن نامگذاری کردیم.

چون هر ۷ بچه من در بیمارستان متولد شده بودند برای پیدا کردن اسم مناسبی جهت آنها زحمت زیادی نکشیدیم اما بچه هشتم ما در بیمارستان بدنیا نیامد و تصمیم دارم اسمی روی او بگذارم که هر کس بشنیدن اسم او، یادی از واقعه تأسف‌انگیز وضع حمل او بکند.

تصور می‌کنم شماها هم میتوانید در این راه بمن کمک کنید. از این رو ماجرای تولد هشتمین فرزندم را تعریف می‌کنم تا بلکه اسم مناسبی برای او پیدا کنید.

- زنم جزء آن دسته از زنهایی است که بسختی وضع حمل می‌کنند و در هر وضع حمل تا پای مرگ رفته و برمیگردد. شکم او درست مثل بقچه‌ای است که از قسمتهای مختلف آن وصله زده باشند.

ولی چه کاری از دستم برمیآید؟ برای زن وشوهری که ۸ سال از عمر ازدواجشان میگذرد آیا وجود ۷ بچه قد و نیمقد زیاد است؟

این تقصیر زنم هست که بچه‌ها را تک‌تک بدنیا می‌آورد و جدیت نمی‌کند آنها را دوتا دوتا و سه‌تا سه‌تا بوجود آورد! زنم موقعی که برای هشتمین بار حامله شد دچار زحمتی بمراتب بالاتر از ۷ مرتبه قبل شد.

وقتی دو نفر پزشك بیماریهای زنان برای آخرین بار
از او عیادت کردند متفقاً گفتند:

– این بار امید کمی بزنده ماندنش میره... بدون اینکه
دقیقه ای فرصت را از دست بدهید فوراً او را به بیمارستان
برسانید .

برای پیدا کردن تاکسی فوراً از منزل خارج شدم. ولی
از شانس بدم تمام تاکسی‌هایی که از جلوی من رد میشدند پراز
مسافر بودند.

وقتی وضع را بدان منوال دیدم تصمیم گرفتم از آمبولانس
دولتی استفاده کنم ولی از آنجائیکه میدانستم ماشینهای حمل
مردگان بمراتب زودتر از آمبولانسهای دولتی برای بریدن
مریض یا مرده می‌آیند تغییر عقیده دادم و درحالیکه برای پیدا
کردن تاکسی خالی از یکطرف خیابان بطرف دیگر آن میدوم
بصدای ترمز اتومبیلی بخود آمده با کمال تعجب دیدم يك دونه
تاکسی خالی جلوی پایم ترمز کرده است. بدون آنکه وقت را
از دست بدهم فوراً زخم را سوار آن کرده از راننده خواهش
کردم که هرچه زودتر ما را بنزدیکترین زایشگاه برساند.
البته باید بگویم فاصله ما تا نزدیکترین بیمارستان بیش
از ۵ دقیقه نبود.

راننده تاکسی هم آدم خوش قلبی بود و وقتی خواهش مرا
شنید گفت :

– داداش جون ناراحت نباش الآنه مثل پرنده میپریم و
شما را بزایشگاه میسونم.

و بلافاصله شروع پرواز کردیم ! هرچند چهار چرخ

آن تا کسی روی زمین راه میرفت و لسی سرعت و سر و صدایش باندازه‌ای بود که انسان تصور می‌کرد توی هوا پیمای جت نشسته است.

این بار از ترس جان گفتم:

- آقا جون دستم بدامنتم من غیر از این، ۷ بچه‌م دارم و باین زودیه‌ها نمی‌خوام بچه‌هام بی‌پدر بشن. یه خورده یواشتر برو ما اونقدرهام عجله نداریم.
رائنده گفت:

- ناراحت نباشین آقا... اگر حمل بر خودستایی نباشه تو این مملکت کسی مثل من دست بفروشن خوب نیست و تقریباً تورائنده‌ها تکم. بقراضه بودن ماشینم نگاه نکنید اگر فرمونو از جاش بکنم و بدرشکه‌م بزنم همین فرمی راه میره.
حتی زخم درد زایمانش را فراموش کرده و التماس می‌کرد:

- آقای رائنده بی‌بچه‌های من رحم کن. نگذار اونها بی‌مادر بشن.

- ناراحت نشو آبی. آیین بار من گفتم:
- خواهش می‌کنم، استدعا می‌کنم یه خورده یواشتر برین.

این بار رائنده با ناراحتی هرچه تمامتر فریاد زد:
- نمیتونم یواشتر از این برم.

- واسیه چی؟ مگر نمی‌تونید با ۵۰-۶۰ کیلومتر در ساعت برین؟

- ما که واسیه دل خودمون اینطوری تند نمیریم. بلکه

این افسرمای راهنمایی و رانندگی است که ما را این چنین فراری میدان. مگر نمی بینید سرهمه چهارراهها و ایستادن و راههارا از هر طرف بستن.

راننده ما همچنانکه صحبت میکرد رانندگی هیچ يك از راننده هارا قبول نمیکرد و می گفت:

- آخه اینها هم ناسلامتی شوفرند؟ اینها اگر لبومیفروختن بهشون بهتر میآمد. اونها هیچ کدومشون قادر نیستند از جاهائی که من رد میشم رد بشن و روماشینشون خط نیفته . هنوز حرفش را تمام نکرده بود که ماشین با شدت بسیار بجائی برخورد کرده دوباره براه افتاد.

وقتی خودمرا جمع و جور کرده از پنجره بیرون نگاه کردم دیدم در ماشین دیگری بدستگیره در عقب ماشین ما آویزان شده و راننده ماهر مادرب ماشین شخص دیگری را با خود میبرد و اصلا بر روی خود نمیآورد. بانا راحتی از او پرسیدم:

- چی شده؟

- چی میخواستی بشه اینها بجای رانندگی باید گاو بچروندند. آخه تورو خدا اینهام راننده اند. باور کن اگر فرمونو یه کمی اینطرفتر نگرفته بودم خرد و خاکشیر میشدیم. وقتی متوجه شدم که تا کسی ما در خلاف جهت بیمارستان حرکت می کند فریاد زدم :

- آقا جون کجا میری؟ زایشگاه که اینطرفه.

- ناراحت نشود اداش از اون پشت دور میزنیم مگر نمی بینی افسرها سر چهارراه و ایستادن؟ البته من ترسی از اونها ندارم چون هم معاینه دارم همه تصدیق، گذشته از اونها ترمزهام

خوب میگیره و چراغهام خوب کارمی کنه ولی این چه کاریه که
با پای خودمون پیششون بریم و خودمونو بددسریندازیم؟
- حق باشماست ولی ما میخوایم بزایشگاه بریم.
- ناراحت نشو جونم الانه پل را دور میزنیم و شما را
میرسونم.

راننده ما در حالیکه بزحمت طول خیابان را میپیمود
پشت سرهم میگفت:

- اینها که شوفر نیستند. اینها باید غاز بچروندند. آخه
اینها چه می فهمند ماشین چیه؟

در اینموقع تا کسی ما بشدت بجائی خورد. زخم فریاد
جانخراشی کشید و بدنبال آن هوای سرد بیرون وارد تا کسی شد.
وقتی خوب نگاه کردم دیدم درب طرف راست تا کسی ما با
دری که بدستگیراش چسبیده بود از تنه ماشین جدا شده بزمین
افتاده است.

راننده گفت:

- بازم شانس آوردید که تو ماشین من بودید والا حالا
هردو نفرتان مرده بودید. ولی من زرنکی کردم و تمام فرمان
را بطرف راست گرفته از وقوع این تصادف جلوگیری کردم.
اینها که شوفر نیستند. خدا میدونه چطوری تصدیق گرفته
وپشت فرمون نشسته اند. اینها برای غازچرونی خوبند.

- خواهش می کنم يك خرده یواشتر برین. درسته ما
میخواهیم بزایشگاه بریم، ولی اونقدرها هم که شما عجله میکنید
ما عجله نداریم.

- منکه واسیه شما تند نمیرم. بهتون که گفتم افسران

راهنمایی همه جا را گرفته‌اند. من واسیه خاطر اوها تند میرم. البته من ترسی از اوها ندارم چون هم تصدیق دارم وهم معاینه دارم غیر از اینها ترمزها و چراغهام خوب کار می‌کنند. ولی چرا خودمونو بدرد سر بیندازیم و بسپای خودمون پیش اوها بریم که بعداً واسمون گرفتاری پیش بیاد.

موهای سر زخم خیس عرق بود ومن برای جلوگیری از سرما خوردن اوکتی را بیرون آورده بروی او کشیده بودم. زخم باناراحتی پرسید:

- خیلی دیگه داریم که برسیم؟

راننده باناراحتی فریاد زد:

- اگر دلتون نمیخواد پیاده شین من شما را بخاطر

انسانیت ونوع دوستی سوار کردم. اگر دلتون میخواد باتا کسی دیگری برین .

چون بیش از ۲۰۰-۳۰۰ قدمی بازایشگاه فاصله نداشتیم چیزی نگفتم ولی وقتی دیدم دوباره ماشین را در خلاف جهت زایشگاه بحرکت درآورد فریاد زدم:

- باباجون زایشگاه که اون طرفه .

- از همین جا دور می‌زنیم. مگر نگفتم افراد ...

در وضع بدی گیر کرده بودیم قادر نبودیم ارتا کسی پیاده شویم. چون زخم فاصله دردها را کمتر احساس می‌کرد گفتم :

- فکر میکنم همین الانه فارغ بشم.

راننده ما وقتی با شدت هرچه تمامتر به سپر عقب اتوبوسی زدو تمام چراغها وشیشه‌هاش خرد شد فرصت را از دست نداده فشار بیشتری به پدال گاز آورد . موتور تا کسی صداهای عجیب

وغریبی از خود بیرون میداد راننده گفت :
 - من نمی‌دونم چرا این اتوبوس‌های قراضه را از توی
 خیابون‌ها جمع نمی‌کنند. باور بفرمائید که این اتوبوس‌ها واسیه
 ما تا کسی‌ها يك بلای آسمانی بشمار میان .
 يك بار دیگر از روی پل بزرگ استامبول گذشته بجای
 آنکه بسمت راست به پیچیم بسمت چپ پیچیدیم .
 باز فریاد زدم :

- داداش مثل اینکه عوضی میریم. خواهش می‌کنم برگرد .
 مریض من داره ازین میره .

- مگر دیوونه‌ای؟ تابلو عبور براست ممنوع رانیدی!
 گذشته از اون سرچهار راه هم چند تا افسر وایستادن .
 هرچند من ترسی از آنها ندارم و تصدیق و معاینه داشته ترمزها
 و چراغ‌ها خوب کار می‌کنند ولی این حماقتی که من بیای خودم
 پیش اوها برم و خودمو بدرد سر بیندازم.

و هنوز حرفش تمام نشده بود که با اتومبیل دیگری تصادف
 کرده شیشه درب جلو خرد شد. راننده گفت :

- دیدید من درست می‌گفتم؟ اینها که شوfer نیستند. اینها
 واسیه غاز چروندن خوبن. البته اونهایی که باین حمالها تصدیق
 میدن گناهکارند .

راننده ما بدون آنکه توجی بسوت‌های ممتد افراد پلیس
 و راهنمایی داشته باشد توی یکی از کوچه‌ها پیچیده پس از مدتی
 دوباره از راهی دیگر بسرپل رسیدیم. در پیشاپیش ما کامیونی
 که تیر آهن حمل می‌کرد و برای جلوگیری از خطر تصادف پارچه‌ای
 نیز بانه‌های یکی از تیر آهن‌ها زده بود طول پل را می‌پیمود که

یهو تا کسی ما زیر تیر آهن‌ها رفت و وقتی چشم باز کردم دیدم سقف تا کسی ما بکلی از بین رفته و بصورت ماشین‌های روبازشکاری درآمده است. و بدون توقف مشغول راه پیمایی است. با عصبانیت فریاد زدم :

- باباجون این راهی را که تو میری درست در جهت مخالف زایشگاه مورد نظر ما است. چرا لج بازی می‌کنی؟
- داداش جون مثل اینکه حرف حسابی حالت نمی‌شه مگر چند دقیقه پیش نگفتم که افراد پلیس ...
- بسیار خوب حالا ماشینو نگهدار که پیاده بشیم.
زنم گفت :

- ولی نمی‌تونم پیاده بشم .
- پس ما را بزایشگاه دیگری ببر.
راننده گفت :

- ناراحت نشین شاید سر راهمون زایشگاهی باشه!
دیدید چطوری از زیر کامیون رد شدم؟ اگر کس دیگری غیر از من بود حتماً دو تائی تونو باون دنیا فرستاده بود . من ۲۲ ساله که شو فرم و اصلاً تا حالا تصادف نکردم. اینها که شو فر نیستند و یک طویله خرند!

باز برای چندمین بار تا کسی ما تصادف کرد و این بار درب طرف راست ردیف جلو روی زمین افتاد. راننده ما بدون آنکه توجی به سوت های پی در پی پاسبانان بدهد براه خود ادامه داد.

- دیدید اگر کس دیگری بجای من بود حالا شما را از بین برده بود. تقصیر اینها بگردن کسانی است که باین جور آدمها

تصدیق میدن . صدی نود تصادفات رانندگی را این دسته از رانندگان بوجود میآورند .

خدارا صد هزار مرتبه شکر کنید که توماشین من هستید .
والا تا حالا چند مرتبه مرده بودید .

- به بخشید مثل اینکه بازم عوصی میریم؟

- با باجون صد مرتبه گفتم افسرها سر چهارراهها و ایستادن و جریمه می کنند . البته من ترسی از اونها ندارم چون تصدیق و معاینه دارم و ترمزها و چراغهام خوب کار می کنند ولی چرا خودمو بدر دسر بیندازم . هر چه باونها نزدیک نشیم بصلاح و صرفه مونه و شما هم عجله نکنید بالاخره سر راهمون زایشگامی گیر میآوریم . همانطور که مشغول صحبت بودیم ناگهان متوجه شدیم که از شهر خارج شده ایم . وقتی از شهر خارج شدیم از ماشین ما غیر ازدوتا سندلی و یک فرمان و مقداری پیچ و مهره که بآنها موتور اطلاق می شد چیزی در آن تا کسی باقی نمانده بود و من ضمن تأیید گفته های او پیش خودم گفتم :

- واقماً که راننده ماهر ی است آخه چه کس می تونه این آهن پاره ها را بحرکت در آورده از آن بجای تا کسی استفاده کند ؟

- آقای راننده ، مثل اینکه از شهر خارج شدیم؟

- ناراحت نباش جونم اگر من این فرمون را به پشت بام زاغهای هم وصل کنم زاغه را بحرکت در میآرم .
زنم در حالیکه گریه می کرد پرسید:

- خوب حالا کجا میریم ؟

- آبیجی جون ناراحت نشو الانه جزیره «باکیر کوی» را

دورمی زنیم و برمیگردیم.
 و ناگهان فریاد زد:
 - ایوای... اینجا هم که پرند .
 بدنبال این گفته دوری زده گفت:
 - می بینید که چه شغل پر درد سری داریم . البته من
 ترسی ...

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که تا کسی باشدت هر چه
 تمامتر بجائی خورده ایستاده. من نمی دانم چند ساعت پس از آن
 واقعه بیهوش بودم فقط وقتی چشم باز کردم صدای گریه نوزادی
 را شنیدم و وقتی باطراف نگاه کردم متوجه شدم که تا کسی ما
 تیرسیمانی چراغ برقی را بفل کرده و تیر تا وسطهای تا کسی
 پیشروی کرده است. راننده ما هرما مشغول کشیدن سیگار بود و
 زنم جدیت می کرد بچه را توی ما نتواش پیچانده کمی شیرش
 بدهد .

از زنم پرسیدم:
 - عزیزم حالت خوبه؟
 - خیلی خوبه اصلاً نفهمیدم چطوری وضع حمل کردم .
 باور کن از زایمان بی درد هم بی درد تر بود .
 راننده گفت :

- بله آقا، رانندگی کار آسانی نیست اگر فرمونو نگرفته
 بودم الانه ...

- ببینم باز می تونی از این تا کسی استفاده کنی ؟
 - بنظر من شاسی اش کاملاً سالم باشه. فقط کافی است که فرمون
 تازه ای بر اش بخرم. اونوقت مثل یه دختر ۱۲-۱۸ ساله می شه.

- درسته، مثل به دختر ۱۷-۱۸ ساله قدیمی.
رائنده موتور را روشن کرد و من با کمال تعجب دیدم که
موتور کار می کند ولی قادر به حرکت نیست .
رائنده با ناراحتی گفت:

- تیره نمی گذاره جلو بریم. والا ماشین من از اون ماشین ها
نیست که با این تصادفات از حرکت بایسته. آخه کسی نیست بگه
واسه ی چی تیر چراغ بر قوا این جا کار گذاشتید؟
رائنده ما وقتی متوجه شد چند تا تو موبیل پلیس. بمان نزدیک می-
شود گفت :

- آقا جون من رفتم ولی بدانید که من ترسی از اونها ندارم
چون هم تصدیق دارم هم معاینه. چراغها و ترمزهایم هم خوب
کار می کنند فقط از این لحاظ فرار می کنم که خودمو بدر دسر
نیندازم.

با آمبولانس وزارت بهداشتی اول بیکی از بیمارستانها
رفته سپس بخانه آمدیم. زنم پشت سر هم می گفت:
- با وجود آنکه ۷ بار زائیدم ولی هیچ کدام از آنها بی -
دردتر از این دفعه نبود!

و حالا شما خواهش می کنم باشنیدن ماجرای وضع حمل
خانم بنده اسمی که یاد آور چنین ماجرائی باشد برای بچه نوزاد
من پیدا کنید خیلی متشکر و ممنون خواهم شد.

مینی ژوپ

خدا پدر کسی را که مینی ژوپ را بوجود آورد قرین رحمت کند. می پرسید چرا؟ پس گوش کنید تا تعریف کنم .
آنروز وقتی بخانه آمدم برای آنکه چند دقیقه ای ازدست وزبان مادرزنم درامان باشم سری باشپزخانه زدم. نکوکه مادر زنم پی بحقه چندروزه من برده ودرآشپزخانه بدون آنکه من مادرمرده خبرداشته باشم کمین کرده است. هنوز جواب سلامم را نداده بود که فریاد زد:

- آخه ناسلامتی توهم دامادی؟

- چی شده مادر؟

- چی میخواستی بشه اصلاً نمیدونم چت شده که بسر و وضع دخترم نمی رسی. اگر من شوهری بکله پوکی دخترم داشتم بااین دستهام خفه اش می کردم.

و آنکاه با عصبانیت هر چه تمامتر از آشپزخانه بیرون آمده در حالیکه زنم را مخاطب قرار میداد گفت:

- دختره بی عرضه، آخه ایتم شوهره که باهاش ساختی؟
یا الله هر چه زودتر ازش طلاق بگیر هم خودتو و هم ما را راحت کن. تاکی می خوای با این کله پوک زندگی کنی؟

اهل خانه آنقدر مرا کله پوک صدا کرده بودند که اسم اصلی ام از خاطره ها رفته بود و همه بتصور اینکه اسم اصلی من کله پوک است بدین اسم مرا خطاب می کردند. حتی چند وقت پیش این امر بر خود من هم مشتبه شده برای اینکه بدانم واقعاً منزی در در کله ام هست یا نیست پیش دکتر اداره مان بنام دکتر مراد رفتم. دکتر پس از معاینه گفت:

- چون احساس سردرد می کنی تصور می کنم منزی در کله ات باشد. از آن روز بیعد ناراحتی مخصوصی که از این لحاظ داشتم کاملاً رفع شده برای اولین و آخرین بار در زندگی ام با عصبانیت بمادر زنم گفتم:

- خجالت نمی کشید بمن کله پوک میکنی؟ امروز پیش دکتر رفتم و اوتصدیق کرد که کله ام پوک نیست.

- اگر اینطور باشه خرم تو کله اش منزه داره و بهتر از منزه تو هم کار می کنه و لااقل منزهش باو کمک می کند که کجا بخوره و کجا بخوابه ولی منزه تو این کارم که نمی کنه!

بگذریم و به بقیه مطلب بپردازیم.

وقتی از آشپزخانه بیرون آمدم دو لبخند ملیح برای دو بلای آسمانی که از ۵ سال پیش گرفتارشان شده بودم بر لب آوردم اولی برای مادر زنم که امیدوارم به زمین گرم بخورد دومی برای

همسر عزیزم که دست کمی از مادرش نداشت.
 هر دو پس از آنکه مدتی بر و بر مرا تماشا کردند یکصدا و
 يك زبان گفتند :

- خودش خیلی خوشگل بود حالا لبخند نمکینی هم
 میزنه که خوشگل تر بشه!
 پیش مادر زنم رفته گفتم :

- مادر جون دستم بدامنتم بگویی منم امروز بی شده؟
 مادر زنم فریاد زد:

- بابا این مردیکه کورم بوده و ما خبر نداده ایم. راست راستی
 کور کوره .

من هر چه به دورو برم نگاه کردم تغییری ندیدم و لذا
 پرسیدم :

- چی شده ؟

مادر زنم گفت :

- ذلیل مرده مگر نمی بینی ؟

- نه چیزی نمی بینم.

- خوب نگاه کن زنت دامن مینی ژوپ پوشیده .

و آنوقت بود که پی باین مطلب برده گفتم:

- آره مادر جون راست میگویی .

- بذارواست اسپند و کندر بیارم و دود بدهم که چشم نظر

نشی داماد عزیزم می بینی این دامن چقدر بدخترم یکی يك دونم

میآد؟ بدن نیست که مجسمه است هر لباس پوشه بهش میآد حیف

از این دخترم که نصیب توی شغال صفت شد . تورو خدا لباس

پوشیدنشو نگاه کن لباسها به تنش گریه می کنند . یا لا اون

شلوار و اموند تو به خورده بکش بالا .
 وقتی شلوارم را بالا کشیدم مادر زخم گفت :
 - د بالا به چیزی بزنت بگو .
 - خیلی کوتاهه .
 دو نفری چون کسانی که قصد کشتن کسی را داشته باشند
 بطرفم یورش برده پرسیدند :
 - به دفعه دیگه بگو ...
 جسارتی بخود داده گفتم :
 - خیلی کوتاه شده .
 مادر زخم رو بزخم کرده گفت :
 - من بتو نگفتم که این کله پوک از این چیزها چیزی
 حالیش نمی شه . آخه اون چه میدونه مینی ژوپ و میکرو ژوپ چیه ؟
 الهی که داماد، از میون دامادها سمت خط بخوره .
 عوض اینکه بگه چقدر این مد بهش می آید و چقدر پاهای
 قشنگشو قشنگ تر نشون میده تازه آقا درآمده و میگه :
 - مثل اینکه کوتاه شده !
 هر زنی که نمی تونه مینی ژوپ بپوشه ! واسه ی مینی ژوپ پای
 خوش تراش لازمه .
 خدایا مرزه شوهر مرحوم را، همیشه پاهای منوشبیه پاهای
 مارلین دتربش میدونست و باونها افتخار می کرد . اتفاقاً دخترم
 بمن رفته و پاهاش عین پاهای منه .
 خدایا مرز را می شد تو خونه پیرهن بپوشم و می گفت :
 - عزیزم عوض اینکه بمن شام و ناهار بدی پاهاتونشونم

خدا قرین رحمش کنه روزی هم که می‌مرد چشمهایش
متوجه ساق پای من بود.

وقتی عصر همان روز بخانه‌آدمم دامن زنم ۱۵ سانت از
مدل ظهر بالاتر رفته بود. مادرزنم گفت :

– چطوره. بنظرت خوشگل نیست ؟

از ترس آنکه مبادا چیزی بگویم که دامن زنم تبدیل به-
میکروژوپ شود گفتم :

– حالا خوب شده.

– مسخره می‌کنی ؟

– چه مسخره‌ای خدا دوتا چشمهام کور کنه اگر بخوام
دروغ بهت بگم .

– ما همیشه بیودجه مالی تو توجه داریم و اگر از اول می-
گفتی که مدلی بین مینی ژوپ و میکروژوپ می‌خوام که پارچه را
کمتر می‌خریدیم .

حالا ما این ده سانت پارچه را بچه‌کارمون بز نیم ؟ خدا
میدونه که پول همین ده سانت پارچه چقدر می‌شه ؟!

حالا خودتو حاضر کن که بخیا بون بریم و با چشمهای خودت
ببین که مردها چطوری بدخترم نگاه می‌کنند و تو که گنجینه‌ای
در خانه داری قدر و قیمتشون نمی‌دونی.

سه نفری از منزل خارج شدیم. چشمان تمام مردان روی
پا و ران و دامن مینی ژوپ زنم می‌گشت .

مادرزنم گفت :

– دیدی گفتم. حالا باین دسته از مردها که دنبالمون افتادن
خوب نگاه کن.

وقتی به عقب سرم نگاه کردم حرف مادرزن عزیزم را
تصدیق کرده گفتم :

- حق با شماست .

- پس قدر دخترمو بدون .

آنگاه رو بزنم کرده گفت :

- جونم یه خورده به کمر و باسنت حرکتی بده و دست

شوهر و امووند تو بگیر . مردیکه مثل اینکه عصا قورت داده . دختر

جون حرکت های بدتو بیشتر کن و بحرف شوهرت گوش نکن .

- مادر جون منکه حرفی نزدم .

- جونم یه خورده دیگه بچرخون... بچرخون ... حالا

خوب شد .

مردمی که بدنبا لمان روان بودند پشت سر هم متلك

می گفتند .

- باسن نیست که ، سنگه پائین آسیا به .

- پارو برو مثل ستون مرمیره .

مادرزنم :

- میشنوی دست پا شلفتی؟ می شنوی؟

- آره می شنوم .

- بمحض اینکه بخونه برسیم یکدونه چشم نظر به پیرهن

خواش آویزون می کنم .

- حتماً آویزون کن .

- اگر دختر گیس بریده من عاشق مرد آسمان جلی مثل

تونمی شد خدا میدونه چه دکترها ، چه مهندسها ، چه وکلای

مجلس ، چه سناتورها برای ربودن دخترم دست و پانمی شکستند .

دخترم از اول عمرش دیوانه‌ها و کله پوک‌ها را دوست داشت
و بخاطر کله پوکی توهم عاشقت شد .

- ممکنه مادر جون !

- ممکنه چیه ؟ عین حقیقته . مگر اینطور نیست دخترم ؟

- درسته .

دردسرتان ندهم بهر زحمتی بود سوار اتوبوس شده خود
را بمنزل رساندیم و هنوز لباس‌هایمان را عوض نکرده بودیم که
مادر زنم دوباره شروع بتعریف و تمجید از خودش نمود .

- چه ساق پاهائی داشتم واقماً محشر بود .

مادر زنم ورپرسیده‌ام تا ساعت ۱۰ شب درباره یکایک اعضای
بدنش تعریف‌ها کرد و من صلاح در آن دیدم که باطاق خواب
رفته بخوابم و تعریف‌های او را نشنوم . وقتی فردا صبح از خواب
بیدار شدم با آنچه میدیدم باورم نمی‌شد . بلی مادر زن فدوی هم
مینی‌ژوپی بمراتب کوتاه‌تر از مینی‌ژوپ زنم پوشیده بود .

وقتی متوجه شد من بیدار شده‌ام فریاد زد:

- آهای احمد ... نگاه کن بین بهم می‌آد .

- نگاه کردم .

- خوب چگونه ؟

از ترس شنیدن حرف‌های رکیک او گفتم:

- خیلی خوب شده منتهی مراتب یک کمی بلند .

- ولی سن و سال من ایجاب نمی‌کنه کوتاهتر از این

پوشم .

- سن و سال اولش کن کافی است که اون پاهای چروکیده‌ات

را از حد معمول بیرون بیندازی . اگر ما را این دتریش میدونست که

توچنین پاهائی داری پاهاشوقلم می کرد. خدا بیامرزه پدرزن
مرحوم را...

- مادرزنم باخوشحالی پرسید:

- خوب ۲ سانت کوتاھتر کنم چطوره ؟

- ۴ سانت کوتاھتر کن که بهتون بیاد.

مادرزنم رو بدخترش کرده گفت:

- دخترم مثل اینکه شوهرت یواش یواش داره آدم می شه

و گردش خارج شهر و ماهی سرخ کرده در بهبود حالش مؤثر
واقع شده اند. مادرزنم در حالیکه پشت چشم نازک می کرد ادامه داد:

- ما همش بفکر تو هستیم مثلاً این دامن از ۶۰ سانت

واسم دراومده و ۳۰ سانت بنفع توست. یادت نره عصری که از
اداره مرخص شدی زودتر بخانه بیا که باهم بریم گردش.

عصر آنروز زودتر از روزهای دیگر بخانه آمده در حالیکه

زیر یکی از بازوهایم را زنم و دیگری را مادرزنم گرفته بود از
منزل خارج شدیم.

خوشحالی من در آن لحظه وصف نا شدنی است چون هم

در خرید پارچه استفاده می بردم و هم اینکه مورد لطف و مرحمت
مادرزنم قرار می گرفتم.

مادر زنم گفت :

- چرا اونطوری صاف صاف راه میری؟

- نظر تو اینکه من هم باسن و کمرمو بجنبونم ؟

- کله پوک جون اگر تو اونطوری راه بری که من و دخترم

نمی تونیم خودمونو بجنبونیم با وجود آنکه سالهای سال است که
از جنبوندن من می گنده ولی از من پیروی کن و ببین چطوری

راه میرم.

مادرزنم باسنش را بهر طرف می‌جنباند ناچاراً من وزنم هم همان کار را کردیم.

مادرزنم پس از پیمودن ده بیست قدم فریاد زد:

– مردیکه کله پوک چرا باسن استخوونیتو به باسنم

می‌زنی؟

– معذرت می‌خوام جدیدت می‌کنم دیگه تکرار نشه .

مشایعین امروز ما بمراتب بیشتر از دیروزها بودند. و

نوع متلكها هم با دیروز فرق داشت .

مادرزنم :

– ببین چند نفر مارا تعقیب می‌کنند؟

– مادر جون درست ۲۲ نفر بدنبالمون رووتند.

– دیروز ۱۲ نفر بودند پس امروز ۱۰ نفر واسه‌ی خاطر من

اومدن. داماد جون دستمو ول کن.

– مادر جون متكه دست شمارو نگرفتم.

– یه خورده برو اونطرف تر می‌خوام شانه‌هامم بجنبونم.

مادرزنم از شدت خوشحالی مثل سیر و سرکه می‌جوشید و متلك

مردها را با جان و دل گوش میداد.

– اوه ... هیکلونیگه‌کن. لامصب و نوسه .

– احمد این متلك رو بمن گفتند چون اندازه‌های من

بیشتر به نوس شبیه تا اندازه‌های دخترم .

– جوتی بیا منوبخور.

– اینم بمن گفتند .

– عزیز جون بیا منوبکش.

- اینهم بمن گفتند، بله من حالا هم قادرم باعشوه گری مردان زیادی را بکشم . گفتم:

- مادر جون تمام ملت متلكها را بشما میکن از این جهت دلواپسی نداشته باش.

- فردا ۱۰ سانت دیگه کوتاهترش می کنم که بیشتر بنفع تو باشه .

- خداوند سایه شما بزرگترها را از سرما کوتاه نکنه . اگر شما نبودید که ما زنده نبودیم .

- خفه خون بگیر . مقصودت از بزرگتر چیه؟ من که هنوز ۴۰ ساله نشده ام .

از آن روز بیعداندازه مینی ژوپ زنم بحال خود باقی ماند و مینی ژوپ مادر زنم روز بروز کوتاهتر شد.

تا اینکه جمعه گذشته مژده ای دریافت کردم که واقماً خوشحالم کرد میدونید اون مژده چه بود ؟

- رئیس پست و تلگراف سابق شهرمان که فعلاً دوران بازنشستگی اش را میکندراند با دیدن مینی ژوپ مادر زنم يك دل نه صد دل عاشق اوشده و بخواستگاری او آمده بود.

از شدت خوشحالی چند مرتبه مادر زنم را بوسیده گفتم:

- خیلی مبارکه ممکنه آدرس داماد آینده را بمن بدی ؟

مادر و دختر بتصور اینکه می خواهم این معامله را برهم

بزنم پرسیدند :

- نکنه می خوای این وصلت عالی را بهم بزنی؟

مگر ممکن بود چنین کاری را بکنم . من بزودی از دست

مادر زنم، مادر زنی که بالای آسمانی پیش او هیچ بود خلاص می شدم

واگر بداماد دسترسی داشتی دست و پاشو می بوسیدم.
 - مادر آدرسو بدین:
 - به دفعه نری چیزی بهش بگی که منصرف بشه؟
 - نه جونم ، حالا آدرسشو بده.
 بمحض آنکه آدرس داماد را گرفتم بخانه اش رفته روی
 دست وپایش افتاده صدها بار بردست و پای او بوسه زدم و او را
 به این امر خیرا تشویق کردم .

داستان زندگی خودم



سال ۱۹۱۵ و در زمانی که جنگ اول جهانی ادامه داشت در یکی از جزایر ترکیه بنام جزیره هیبلی متولد شدم .
در سال ۱۹۳۷ بعنوان افسر ارتش از دانشکده افسری فارغ التحصیل شده در سال ۱۹۴۴ از ارتش استعفا دادم .

کار نویسندگی را از ابتدا با شاعری آغاز کرده سپس بنویسندگی پرداختم .

اولین بار بخاطر نوشته‌هایم در سال ۱۹۴۷ توقیف شدم و مجموعاً تا بحال پنجسال و نیم بخاطر نویسندگی زندانی بوده‌ام .
در سالهای ۱۹۵۶ و ۱۹۵۷ موفق بدریافت مدال طلای مسابقات فکاهی نویسان جهان شده در سال ۱۹۶۶ نیز در مسابقه‌ای که مرکب از فکاهی نویسان جهان شده بود و در بلغارستان تشکیل شده بود برنده «جوجه تیغی طلا» شدم .

تاکنون ۵۳ کتاب نوشته‌ام که کتابهایم به ۱۷ زبان زنده دنیا ترجمه شده و از پرسی‌هایم نیز در ۷ کشور استفاده کرده‌اند .



بها :
۵۰ ریال